

کوبرک خان فرخ

یعنی حکومت گیلان و مازندران فارسی

۱۱۱۱ (۱۱۱۱)

عالمینا بستاننی من الاقاب کتوبد ری کرشن جیسا قزوین
نیرین غلام داوودیری جیسا شریک سکندر کابا و ضلع بلند شهرام قباله

بجای اسی

دیوان روشن لعل صاحب عالم

و پادشاه تمام قلم ارمقشی سیدالدین صاحب نیجر

عبدی پستین کماند و داروئی می پچی

۱۹۲۱ ع

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE5463

اومت ست



۵۲۶۳

گوهر عرفان فروغ

۹۱۸

RECEIVED 1993 97

یعنی بھگوت گیتا می نظم فارسی

۵۲ بہ این تو بخشید تاں توان رہ راست بخواست بنوون رہ ہر یک بخشیم تو داری نگاہ توئی آگہ از راز ہائے نہان تو ہر ذرہ معجز نما کردہ کہ بے اومانہ کسے در جہان بعض ہے آمدہ سسرخ رو کہ او مالک آمد بہ تحت الشری بر آوردہ گوہران را بہ تاب	۵۲ کرشن آمدی حافظ جسم و جان ہر یک رہ راست بنوون تو بخشیدہ نور مدہ ہر وہ توئی واقف از حالت این جہان زمین مخزن گنجہا کردہ ہواری تو بخشیدہ آن توان با تش مرآت تو داوی کہ او تو آن خدمت افروزدہ آب را کز خاک وز باد و ز آتش ز آب
--	---

که لعل از پستان تو آورده
تو آورده نشه در جام مل
پنگت ترو تازه کردی و باغ
در عیش و عشرت تو بخشان
بهر جا توئی من خدای کریم
برخشان ستاره توئی آسما
تو برتر شدی از همه چیزها
تو بخشیده ضومه و هسرا
بهر جان و دل متصل گشته
بهرق فلک آتش افکن توئی
به دنیا تو باقی و دنیا فنا
نگمداشتی و جهان صفات
با و حج منته تو بهنا و ده
که از علم عرفان بودتخاب
که آید بر کو حقیقت نماست

نگر بای پستان تو آورده
پیل تو بخشیده عشق گل
به گلهما تو آرسی صحن باغ
سخن بزبان مسلم داد
با جام عالم تو هستی مقیم
توئی روشنی ست در آفتاب
توئی ابتدا و توئی انتها
توئی آنکه روشن کنی و هرا
تواند و حواسان چو دل گشته
بسیارگان مهر روشن توئی
توئی لازوال و توئی لا فضا
سخن را تو از جام آب حیات
مضامین اعلی با و داده
بنیم تو این نشه لا جواب
کنم ابتدا و زقین و عاست

همین آله و دین من طلب است

بصبح و ساین عابر است

در مدح شهبان

زبانم چو گشته منطبق بر شهنشاه
 رخ آدم سومی شاه گیتی پناه
 بدانشوری آنکه متنازه است
 بعدش ز دیار مسکین مگو
 شبانی کند گرگ با گوسفند
 بود تاج حکم او آفتاب
 که او اندرین ملک شاه جهان
 بشویم و بمن راه مشک گللاب
 وزان پس برم نام او بر زبان
 سکندر شکست نسرید و ن بجاه
 بهمت چو رستم بود شیر گیر
 غضب آید چون پستکیران
 جنگ اندازد و چو شمشیر تیز
 اگر مضطرب بود و سستگیر
 ز دریا و همسم کوه میسر و خراج

کتم مدحت شاه لشکر کشا
 که وارو بجای عنبر بیان نگاه
 بنوشیروان هم هم آواز هست
 بود پنجه شیر شاه یارو
 به کجشک شاهین در آید به بند
 نزارو با حکام او پیچ و تاب
 پی لحظه هم نباشد نهان
 زبان را تمام تر از شهاب
 شیر جارج چرخ شاه اوران
 سر یسلمان شدش تنگنا و
 به تدریس بر چون قناتون پیر
 بجاک و بخل آورو شان شان
 بتیسر و اندو برق راه گیر
 زند پهلوس او شاه و وزیر
 هزاران دور و لعل از بهر تاج

من آن عهد و کتور یا دیده ام
 سن از پیروزه صد بهفتاد و هفت
 هم از بهر او جشن نوروز کرد
 ز دنیا هزاران شهر نامور
 بدلی پی خدش آمدند
 شمعان فیضه هم ز نیای دن
 بهخت جهان ایله و رطو آمده
 به جشن شبنی ره بدست آمده
 بدلی هم آن جشن را دیده ام
 سزاران تنومند پهلان و اسپ
 سواران جنگی یلان جهان
 شد آراسته فوج با اقتدار
 چه گویم ز حال است جشن و نشاط
 شاهان خندان مهر و الفت توئی
 بدلی نمودی تو جشن شبنی
 شکست آمد از جشن تو یک قلم
 با انصاف و داد و بخش آنچه کرد

چو عهدش پیر از من شنیده ام
 لقب قصیده آن شنبه گرفت
 کز آن جشن نوشتا به گردید سر
 کمر بر کس تراج زرین بر
 گل عجز و تسلیم بر سر زدند
 شهنشاه گشت آن بخلدن دن
 بنام خود آن شاه سکر زده
 به جشن و سریدون شکست آمده
 گل کامرانی از و چیده ام
 در خنده مانند آواز گشپ
 بر تیغ و تفنگ و بهتیر و کمان
 نیامد چو سیارگان و شمار
 گل خورشفق گشته از انبساط
 شماسنده داد و نصف توئی
 که بر سر نهادی کلاه می
 به جشن و سریدون و نوشا به هم
 بنده است آگاه هر نیک مرد

امیران و شاهان گردن ساز ہزاران حسینان و خوبان دہر ہزاران بر خسان تابان چو ہر شنا گویے اوصاف تو آدمہ بر دہلی تو دادی بے فضا کہ از علم و فن دم زدند نہ پیش آمدے جنگ جرمین اگر کہ خود پایہ تخت کردی و را وران جنگ گردیدہ کامیاب فلک را بر و خیرہ گشتہ نظر کہ در شہنوی ہم دعا خواندہ ام و عاکے دل من شدہ مستجاب خدایا پدیا تو پایندہ باد دعا با صبح و مسا خواندہ ام سہ و مہر رخشان تو بندہ باد
--

سبب تصنیف کتاب

بیایے فروغ از تو گویم سخن نوار گردش چرخ ویدی چہا ندانی کہ این چرخ نیلی سپہ جفا ہا تو از دست او برودہ تاری تو یاد از نیلکان خود سجا گفتہ اوستاد ز من نحو اورفت و آخر کلامش بجاست	۱۰۰ قادی پیر و بحرین و من کہ در درو و غم گشتہ مبتلا ندارد و مرست نیاید بھیر زدستش تو در زندگی مروہ کہ رفتند ازین دہرے بے خود کہ آمد شنشاد ملک سخن کلامش متین درو حق نہاست
---	--

سخن در جهان ست و گویند و رفت
 کجاست آن غالب نامور
 تر تم سربان بارغ جهان
 هزاران مخمور ز دنیا شدند
 هزاران سینان و هزار جهان
 هزاران شهنشاه عالی و قدر
 همیسان شد از دهر کز کاشن
 شد از دهر آن پورستج حال
 به پیری درآمد مصیبت پس
 با روز زبان گفته ام مشنوی
 چو او بود و نظر به است من
 که نامش بجا ماند اندر جهان
 جوانی بشاوی بسجده ام
 چو کز کاشن از جهان بخت بست
 بحال ضعیفی که من بوده ام
 ز مرگش مرا بچ و افسوس من
 من از دهر تنم روم هم چنین

جهان را به تحریر خود گرفت
 که استادم تا دین شد سر
 بیک شدند از جهان و جهان
 هزاران گل تر ز دنیا شدند
 نمودند بیک سرخ خود و نشان
 سفر کرد ازین جا به اقصا
 بن گشته بی مهر کز کاشن
 مراد جهان کرده آشفته حال
 که غالی شد از نورش این چنین
 بنامش جهان گفتم مشنوی
 بنور نظر اندم از من سخن
 از آن پس که میسر من توان
 ولیکن به پیری بسر خورده ام
 ز من رفت و دریم دیگر نشست
 ز من هر وقت شدش یک ظم
 که نمود رفت و جانم و نشانند
 که برگشته از عسر من انگین

شکایت کہ از روز بد می کنم
کشیدن ز دل آه گوشن غمین
خروج این دل تو که دار شکست
پس از شور و شیبون چو باد آویجا
نو ششم پئے یاد او این کتاب
و عامی رسام تنو اسے پسر
روم من چو از دھیر ناپا ندر
بلخ جهان چون بظری کغم
نمی بینم آسودگی در جهان
بہار از رخ و چہرہ باغ رفت
و تارخ او بستم آخر نشان
و تو تارخ گھنٹہ پئے سال او
ازین جا بجا فستہ کرتا کرشن
۱۹۷۶
ہزاران ہزار و ہزاران خزان
و لکھنیا از من نشا نے پدید
وران بزم از من نشا نے چھو

پے مردن عیش خود می کنم
نہ بہر کرتا کرشن است این
پے مردن آرزوی خود است
غرض اندگشتی و غم می خوری
ولیکن بمن نامدا ز فے جواب
کہ نامت بہا نہ بد نیاسم
ز نام تو در دھیر یاسم و قار
نظر را چو ریز بر سرے کغم
جہاں را ہمہ ہمہ اندر خندان
گل و برگ بہر نش خزان و گرفت
سین ہندی آورم از بہر گن
ازین ہر دو مصروع و دو سالش گجو
ز دنیا بجا فستہ کرتا کرشن
۱۹۷۶
گزشتہ تہذیب ہمہ در جہاں
کہ دورم من از ہمہ جا غم بید
برآوردہ ام از دل این آرزو

بسے صحبت دوستان دیدہ ام
 بانجام از بجا سفر کردن است
 خیالم بین بود و بس بود است
 ز چرخ فلک خورم آخر فریب
 بدلی رسیدم درین حال زار
 ہم آنجا و کالت نمودم بسے
 پوز دوستانم فراهم شدند
 قصیر سخن گو فضایح زمان
 سخن بچ میشد لے شیرین بیان
 دبیر جهان حالب نامور
 خدای سخن رونق خوش سخن
 همه یادوان سوسے من آمدند
 گئے گفتن شعر و گاه غزل
 گئے از قضا نہ نمودن ہمار
 غزل گفتن از من بھی خواہند
 قصیر ہر مند عالی نژاد
 بکشتا فروغ لے خدای تو من

بسے خوبان جهان دیدہ ام
 باخز و نیا حذر کردن است
 کہ از چرخ بزم ستم بودہ است
 ز دل رفتہ یکدست صبر و یکب
 در انجای دآشتم کاروبار
 مقرر و دم از صحبت ہر کسے
 خوش و شاد از بزم باہم شدند
 فصیح زمان فخر مند و شان
 بشیرین ربانی سرور جهان
 کہ در شعر گوئی بدنیاسم
 کہ شد در سخن رونق بزم من
 بہ بزم سخن و سخن آمدند
 گئے نظم جہتہ و بحر محل
 گئے از نظم تر سینہ گون نگار
 کہ بہر من این مجلس رہنم
 بن گفتگو کرد از احتیاد
 چراور نہ آئی بہ شعر و سخن

از تو آن ترم سمدانی چه شد
 چه شد از تو آن خواش سیرانغ
 تویی آنکه تنها برنج و الم
 چه حالت تو زبون گشته است
 مصیبت که از چرخ بر تو افت
 ندانی به ارجن چه گفته است کرشن
 مضامین عرفان بختیا بین
 بنمیدنش گرتودانش است
 عرفان در آری دل خویش را
 هر جا از ترجمه گشته است
 پی شغل باید که در پاریسی
 که نام تو در دهر یاد برتر
 بود اضطراب دولت در سکون
 بختی که ای یار خنده فال
 ولی سوسه خود چون لطف میکنم
 بضاعت نداده علم و سخن
 دوم آنکه فیضی بصد آب قلاب

هر جا از تو خود منانی چه شد
 که یکدم تو حاصل نمودی فراغ
 بسیر میکنی با صد اندوه و غم
 قدر تو الف بود و نون گشته است
 نباید که از من تو آری به یاد
 گهرانی معنی چه گفته است کرشن
 چه هر یک از او باشد توشین
 ترا مطلب خویش آید بدست
 تو حاصل نمائی وصال خدا
 ز جایی که خواهی تو آری بدست
 به نظم آوری و به مضمون سی
 به نغمه سخن بسم تو یابی و تار
 باطل جان هم شوی ز مضمون
 مرا هم بدل گشته پید خیال
 ازین کار خود دور گذر می کنم
 که باشد شمارم درین انجمن
 نوشت است در پاریسی این کتاب

سوم پیش او دعوی من دروغ
 درین وقت از پارسی با خبر
 چهارم که پرید ز انشائے من
 ازین روز تحسیر ایران زبان
 قصیر خردمند گفت سے فروغ
 ندانی که در یسے علم و سخن
 هزاران ازین فیض ما برده اند
 بهمانست دریا بے مضمون بجوش
 ضیقنی چه گفتار آورد
 بجینائے فیضی کشاوی زبان
 ز علم عروص آن چو واقف نبود
 دے کس ندارد سر سو داو
 مضامین گیتیا غلط گفت است
 جهان شد چو از پارسی بے خبر
 باسان زبان گو تو سازی تم
 تو از علم گیتیا شروع آوری
 بهندوستان و ایران دیار

که او یافت در دهر کبر فروغ
 ز صد هم یکے ناپید اند نظر
 که در پارسی از هندی آید سخن
 قلم را بستم زبان در زبان
 تو در دل چه بندی خیال فروغ
 نگر و دہنی از سخن جان من
 ہزاران ازین جام مے خورده اند
 تو ہم تا توانی بہ مطلب بکوش
 تو خود خون دل را بخود خورده
 ہم از شاعری ہم مضمون آن
 با شعرا کثرت غلط ما نمود
 با ستادیش مے کند گفتگو
 ہم شعرا و بے خط گفته است
 ترا هست از مے چه خوف و خطر
 ترا مطلب خویش آید بھم
 ہمین علم را موسے ایران بری
 بهاندز تو این سخن یا دگار

چو شیدا و روفق بتابید آن
 چو بصر من این مجلس آراستند
 بے عذر کردم حجت بر آں
 ندانم عسرو من و ندانم سخن
 بگفتند از بهر بالے فروغ
 تو و فتنه که بینی مضامین آن
 تو آگاه باشی ز حال جهان
 ترا از زلف آید کونے بدل
 ز دل غور کردم بگفتایشان
 بفحوائی مضمون گیتا فروغ
 بفهمیدم این راز دہے نہان
 ز دہلی بسوئے وطن آسم
 تو شستم من این شمع لاجواب
 آمیدم مہین است از کوکاک
 ہر آنکس کہ بنید بود عیب پوش
 کہ انسان مرکب ز سو و خطاست

سخن گفت و گشتند ہم بجزبان
 بے لطم گیتا ز من خواستند
 کہ بہتم تجسیر یا توانوان
 نہ از شاعری بیج نسبت من
 پیاراںچہ داری چہ شیر و چہ مرغ
 مضامینش آرمی بدگیر زبان
 نشوی واقف از حالت جسم و جان
 چہ باشی درین درد و غم مضجیل
 کہ بہتم از بہر تحسیر آں
 بود روح را مرگ بیشک دروغ
 کہ از مرگ آزار ناید حبان
 با سکندر آباد من آدم
 کہ از علم عسرفان بود ثجاب
 کہ حرمے نیاید بہ مضمون گار
 چرا آید چو عیب نیاید بہ جوش
 ز نیکان مرچشہ عفو و عفاست

به جو یک رتبه و یک فیل هم سهوا
 بسا این کارل هم از مردمان
 ضروری ملازم همه ده کسان
 فراهم کنی سته بنی را اگر
 سینه که آید پیکر یک گلم
 سته گن را کنم نام یک پاهنی
 سته آمد پرنشاپ یک چو
 اگر جمع ده اسکنی را کنی
 شده جمع افواج از هر دو سو
 شب کاک و بدر بر ستمان
 بشرق فتاده چو فوج عدو
 چو باد مخالف ز مغرب وزید

پیاده بود و پنج اسکنی نامدار
 ز رتبه بان و سائین هم فیلیان
 نویسنده این چنین یک بنی را بدین
 به سینه که آید تر ایک نظر
 کنم سته گلم بهر یک گن رقم
 فرست پاهنی یک پرنشاپ کنی
 دهده چو اسکنی را کنی
 بود صاف قعدا و یک کشنی
 بمیدان مقابل شده زور و رو
 به تیاری جنگ داده نشان
 بغرب آمده لشکر پانژو
 دل و سینه کوروان را درید

اوهیای اول بجا و جوگ نام یارنج ارجن

چهار راجه کوروان و هر تر املت
 که بود از اول کوروان و هر تر املت
 بمیدان تیا مد پنه زرم و جنگ
 که بمیدان بیتا شیش بود و جنگ

له اول شش اوهیای در بیان کرم یوگ دوم شش اوهیای در بیان بگتی و سوم شش اوهیای
 در بیان گیان نوشته شدند

راجه چنان او هر دو سه نورماند
 بسنج که بودش و زیر جوان
 بیدان جنگی نظر داشته
 (۱) پیر سید راجه که له هوشیار
 که اولاد و هم رشته داران من
 ز هر دو فرقی است جوش و خروش
 کدام است شکسته خاطر یگو
 که کرد اولین پیشه ستی جنگ
 تو داری بهین یک دعا ربیاس
 مفصلی ز حالات جنگ ای جوان
 بدو گفت سنجی که له شریار
 ز هر دو طرف هست لشکر کشی
 بهر کس که بود نظر افکنم
 نوازنده ساز و سامان جنگ
 رجز خوان شعر ارشیرین زبان
 بیک سو سواران شمشیر زن
 سوئے نیزه بازاں کی گر نظر

ازین باعث او همتا پورماند
 خرومند و انا و روشن روان
 رجال دعا هم خبر داشته
 (۲) دلم مضطرب هست سیما و بار
 بهنگ اندر آراسنه انجن
 و با هر دو هستند با هم خوش
 کدام است در این و غاخنه رو
 که کرد اولین حمله پید رنگ
 که داری خبرهای جنگ از قیاس
 خبر ده که مردم من ناتوان
 منم واقف از حالت کارزار
 (۳) نظر آیدم هر دو جانب خوشی
 بهین است سودا که سر افکنم
 کند عرصه بر شورش ابرنگ
 گرفتند گوسه برق طهان
 به یک سو جوانان همتی زن
 قیامت نظر آیدت سر بر سر

<p>که حک کرده گوی دوتی راز نام چو دریا خروشان ز رفت ر موج به پیش درون کرد گفت و شنید شنو حالت قلعه بندی زمن (۳)</p> <p>ترا هست شاگرد من خیر مقابل نبوگشت و آمد پیش که گیرد درون چشم بسته گمر درون هم بدو کار روشن شده ندانست کز و سه بر آید چه سود چو بیم و چو ارجن بس جنگ جو (۴)</p> <p>در وید که شد مرجع خاص و عام رکاشی زینش ز پرچیت جوان (۵)</p> <p>بیو و با منو اتم اوج به بین</p>	<p>برهنه کشیدند تیغ از نیام به نوع آراسته گشته فوج چو در یو و من این حالت فوج و بگشتا که اوستا و زمن (۳)</p> <p>که کرد است اورا و روید پیر نگیر و خیال ز استناد خویش درین گفتگو بود مطلب و گر و یاد آنکه او یار روشن شده ایمن گفتگو طعن امیز بود و گرفت در شکر پاند و یو و و من و راجه برات است نام چو آن و هر شرت کیت و هم چکیان (۵)</p> <p>تو هم کنی بوج و شیتورا به بین</p>
---	--

که و هر شرت من نام براده و پی یعنی خسرو پاند و من که
 از شاهان در و اوج بود +
 که و ش سانی هم بودی راجه از قتلان کشتن بود +
 که پاند و من در هر سال جلاد می نمود و در کشتن راجه بنام
 که گفت و خورش او تانای بر او بر راجن منقذ شده ر
 که در پندام چو پیاده بر پاند و من +
 که راجه چو پیاده که پدرش ششال بود که کشتن شش
 که و بعد پاند و من پند و چندی پیاده و انشا نند +
 که چکان نام راجه از قتلان پرستی +
 که راجه بنام کاد و راجه پاند و چو هر شرت از قتلان بود +
 که چندی پیاده و خاند و راجی بود که مادر پاند و من بود +
 که کنی بوج کی با چو راجه است پرستی
 که راجه از قتلان پیوستی +
 که و لکه راجه از قتلان پرستی +

هم از در شادی پنج پودر لیس	سویخته را بپزاید و بپزند و آبگیر
بسر واری فوج یا بسند کام	بهر را آتشا بخت چو گردیده نام
(۷) چو سردار بستند در فوج من	همان است از من شنو این سخن
همانکه بجنگ همایون	همان است بهر ضرورت شود
که و از تنه مان بپوش انداز	پس از من شنو نام گردان ط
شنو نام بیشم تا سه دوم	یکه خود بدولت مبارک قدم
ز سنجی آخر سخن با برند	کران که بپا چرخ که نام آورد
هم از شادی فوج آید بپیم	بهان سنو همانان بکران است هم
پیشیت چو از دیگران گفتگو	چو ما و شما این جنگ چو
(۹) که بپا رسد از دباگز و بستند	بے دیگر اندیشه شیر گیر
بود همه نه خونی زبان یا ضن	جهه با پی من سر انداختن
با فوج خوف و خطر با کجا	(۱۰) چو سردار فوج است بهیتم و نا
در بر دست باشد ز تدریس پیر	چو خوفی که باشد بزرگ و لیس
بخر علم با پی بهیتم جوان	وینے ویده ام لشکر ناپذوان

لله كرم ملاکار گردان سونگی که روحانی بود
 کرد و اولی و دوم کرد و کرد از قوم جلال بود -
 که کرد با چادر و چو کرم شی و شی و اش و دهان امارت سلفه
 شد پسران امارت
 که بهادر بود و کرم -
 الله پسر سرت

لله این پسران -
 که چو پسر و پسر نام امارت است و سلفه مستقیم
 که کرد کران است امارت -
 که حارقه از امارت کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
 که و زنا چادر امارت
 الله پسر سرت

<p>بوقل جوانست بنیم ورجا در رخ باز است مارانه ویر بیشکر نگهبانی او کنیم ز مهر عدو در دل آگاه بود سپاد که سازش کند با عدو که منظور بودش نگهبانیش نظر کرد آن پیشیم نیک خو با ستاد و پیر شاه شد خدمت بد نیسان که جان عرشان گذاخت در آمد برگ خون بهمت جوش گو که به نوازنده با جسر و گل علم های جنگی را فرستند سر کیش و هم ارجن آید جوش که در وی سفید اسپ را به بیت سر کیش و آزار بر فراشت شده و گوشت نام را و بسم بجا</p>	<p>نباشد زبردست هرگز ز ما و لے زنده باشد چو همیشه دیر (۱) پس آن به که نگهانی او کنیم همیشه خطر در دل شاه بود که دار و سر هر پیشیم باو همین بود مطلب ز نگهبانیش چو شاه و در دل را درین گفتگو (۲) بدل گفت کاین شد و زمین پی جنگ ناقوس خود را نواخت هماندم بر آمد ز شکر و خروش (۳) ز ناقوس و تقاره های و گل نیا که یک شور برداشتند بغور حیدر بر آمد خروش (۴) نهادند بر دو یک ز تبه نشست بنا قوس کو پنج جن نام داشت (۵) ز ناقوس ارجن بر آمد نوا</p>
--	--

پرونده بود نام نافوس بهیم

انتبه بجای نام نافوس را

شکسته و منتهی شکست اندر صد

کسان را کاشی نریش جوان

شسته بر آتش و بل سادگی

سو بهد را پراهنو نو جوان

که در شکر کوروان شور شد

به در بود من آمد چو لزه بتن

هماندم که سلاح کاره کنند

گرفته بهما وقت تیر و کمان

روان ساز رتبه را سوئی کوروان

به نیم که تا گیتند آن کسان

که ارم اند کو بهر جنگ آمدند

به نیم که آید مقابل من

همه فتح خواهان در بود من اند

سر بکشتن رتبه را چو کرده روان

ز شورش دل کوروان شد و بهیم

بیدشتن در آورد و در صد

بکل بهم بسبهد پوش بهم نوا

سکینه می و بهم بهر شش من اند

در بهد و سپهر پنج از در و پاری

ز نافوس خود با صد از جهان

وز دیده به گمان کوروش

شده شور و غل و زمین و زمین

به هم کار و در کار زاری کنند

بگفت از سری کشتن ارجن جهان

نوا ستاده کن بهم مراد رسیان

که در جنگ به ناده بر دست جان

که ارمند که زیست تنگ آمدند

که گردید بجنگ به من به هم سخن

همه و بمن و با جان در بود من اند

با ستاده و رشک کوروان

با ستاده و رشک کوروان

له لغایت که نام نافوس همه را چه دره بهد و در بهر شش و من بوده بهیم نام از دست
این جوان کشته شدند

بارجن بگفتا که ای تاجور
 همه از جگان دور و ن راهین
 بپای کوردان سر غنچه گشته اند
 چو ارجن نظر بر راه دراز
 بی پیشم نظر کرد و هم بر درون
 براهه شل آمدیم و از نظر
 عزیزان و خویشان برناو سپر
 پس هم پر ز ادگان جوان
 هر گشته طیار از هر جنگ
 بارجن چو آنها نظر آمدند
 کشید آه سر و از دل بیقرار
 بگفت از سر گیرش کای نامدار
 همه رفته در آن خوابان جنگ
 پتیر و کمانند و بیاد و پست
 زخم گشته پیر مرده نرسه بتن
 همی افتد از دست من آن گمان
 ز تاب و توانم تو از من بگریز

بی پیشم تپاسه تو کن یک نظر
 که بتند ماده جنگ کین
 خرامان بیدان بگز و کند
 سوی لشکر کور و ان گروه باز
 و لش گشت زخمی جا گشته خون
 نظر کرد بر کت بر ما گذر
 بزرگان و استاد و روشن ضمیر
 همه آتش باد همه دوستان
 پی مردن خود همه کمر بستنگ
 باز خمباد و حربگر آمدند
 شده هر دو چشمان او اشکبار
 نه مینی کیانند در کارزار
 بجان دادن خود ز کرده درنگ
 از میان دل باز و دم گشت بست
 شده راست مددی این بدن
 که کار پوشد نام او در جهان
 که در جنگ استاده باشم دلیر

۳۱	و هم بپای راست سیلاب و آ شکون های بد و نطس آیدم	۳۱	ز جنگ غریزان غم نشویدم نخیم آرام در راحت پیش
۳۲	ندارم طبع پیرخت شهی ند از فتح مطلب ناز زندگی	۳۲	نخواهم که دارم کلاه می ز سودا می اینها سرم نشدنی
۳۳	همه باستان عزیزان خود خیال مرا هم زور هم فکند	۳۳	همی خواستم بکن این روز بد ز غمهاست در غمی دل دردمند
۳۴	که آنان همه باورین کارزار پی خرون خود کمربسته نیز	۳۴	کشیدند هم خنجر آبدار ندارند پروای جان عزیز
۳۵	چپه آنگه خواهم من این تاج تخت زاو ستاد و ادور ز پوران خویش	۳۵	بجواب ایستادند آن کجکخت که بستند و جنگ موجودیش
۳۶	همیدارم ای او ستاد ز من مرا قتل سازند ایشان ضرر	۳۶	که آگاه اند از پی قتل من ولی در دل من ز تو هست نور
۳۷	ندارم خیای پی قتل شان سروک از پی قتل شان آیدم	۳۷	نخواهم شبه کردن خاندان نه گیرم که این خودی بایدم
۳۸	پس این تخت دنیا پیشیم چه چیز همه کوروان اگر چه نالایق دند	۳۸	که آیدم اور ملاک عزیز نباشد بین قتل شان سودمند

سده و گشت این قطعه را شاهی گفته است و خودی است و شاهی هم گفته است که کار ۱۱ که هر که را با هم کند (۲) زمین را با هم بستاند
(۳) و زن را سرزد کند (۴) و اسطوخ و اسطوخ را میوه و نه در جودانی کند (۵) و آتش زنی کند

که ناحق گنهگار گردید نیست
 پس این کار هرگز نباید من
 ندانم که خونریزی است با
 دل کوروان از طبع شدیا
 ندانم سرگر چه اینها خبر
 هم از دوست کو میکند شنی
 به نزد خدا او گنه کار هست
 ندانم بروی نظر کوروان
 و چون من آگاه بتم از آن
 پس آن یکم تدبیر سازم همان
 اگر خاندان کسی شد تنباه
 چو از دیرم خالی شد آن خاندان
 و جلب و گر آنکس پیدا شوند
 ز اولاد و تاجانیر و تالان
 نه آسب و نه دونه پند و نه
 بهین باشد آن قاتل خاندان

که آینده راه مسترد نیست
 نبینا نم این لایق خوشی تن
 با خیر چه راحت رساندم
 که از حالت خاندان تنباه
 گنه کار بستند خود سلب
 که آثار باشد در تزدانی
 بدست قضا خود گرفتار نیست
 ندانم چه افتاد بر کوروان
 چه از خاندان و چه از دوستان
 که یایم از نیسان گنه با امان
 در آن خاندان دهرم نیست
 به افعالی آید طریق نرمان
 همه خاندان با بد و نوح روند
 همه زاره و دونه آید عیان
 ازین رو قدم سوی فرخ نهند
 که پیدا کنند برین شکروران

له پند طعام و آب کرده نذر دکان میرساند است برنج شکر و لاد و حرام را گویند و

همه و هر مپوشیده گردند از تو	شاید در دوزخ او را ببرد
چنین گفت ارجن که ای اروان	شنیدم چنین رازهای نهان
بهر آنکس که رود هر مگشتند و	دور و خوش باز گرد و صبر و
صد افسوس من هم شدم بخرد	صد افسوس دیدم نه از یکا بد
بے کرون این گناه کبیر	و لم گشته طیار و چشم خیر
طرح کردی سیاه را سبزی	که حاصل کنم راحت و سوری
کنم گشته فرزند پوران خوش	نغمیدم افسوس آید چه پیش
همین گفت و بگزاشت تیر و کمان	بگذاختم در پودین و کوروان
بیانیدم قتل نمایند و من	ببخشیدم گرون خوشن
ندارم سر جنگ با کوروان	مرا نیست حاجت ز تیر و کمان
جدا از کمان چله و تیر کرد	نسته بر تنه بر کشید راه سرد

ادبیات دوم سائک بهر گنام

یا طریق عرفان

بفرمود بنج که ای شهریار	چو ارجن چنین گفت و شنید بقرار
دش گشت خون و چشم اشک تر	بر آمد ز لب دود آه جگر
سر بکشش گوهر فشانی نمود	که ارجن ازین بر دل بها چه سود
تو این بزدلی از کجا یافتی	ز میدان جنگ از چهره رفتافتی

کہ این نیکنامی نہ بنسایت
چونامرد کارے مکن لے غریز
تو کمزوری خویش را دور کن
دیرین جنگ چون شیر مردان با
بگفت ارجن لے نامدار جهان
نگم کن بسوئے درون دلیر
کہ بتندیہر دو بزرگان من
چسان من بایشان درایم جنگ
ہمان یہ کہ نان گدای خورم
نہ زینا بود تخت شاہی مرا
ندانم کہ کوفتخ یا بد جنگ
شدم کامیاب از دیرین کارزار
پس از قتل آنان کہ خواہم نہایت
ہمانند کو رو برو آمدند
ہمہ ہار و پروردہن و کوروان
ندارم سہ قتل آنہا بر
بصدعاجسری گفت ارجن ازو

نہ جادو بہشت برین آیرت
کہ نامرد گیر و زب لہن گیر
نہ نامردی خویش شہود کن
بجنگ دو غا جو ہر خود نما
بہ پیشہ نظم کن نہ جنگ آوران
پے جنگ آمادہ گشتہ جو شیر
بزرگان من جان و ایمان من
چسان جنگ سازم بہ گرد و خاک
زنان گدای شکم پرورم
کہ در قتل ایشان شوم بہند
کہ فستخ آید ز تیغ و خنجر
ندارم ز تاج شہی هیچ کار
نہ خواہش مرا از پی زنگیت
ہمانند کہ جنگ جو آمدند
کہ بہتند مارا ہر اور ہسان
کہ میفاند ہست فتح و ظفر
کہ بہتم ز خدمت گزاران تو

مر عقل و دانش کم هست این دنیا
که دنیا و عقیقی در دست آیدم
چو باجم ز تکلیف دنیا نجات
چند بپیر سازم بدر و نهان ۸
که این بادشاهی دنیا چه چیز
نه شمع که در دو غم و لگداز
چنین گفت و از دل بنده آه سرور ۹
چو خاموش شد ارجن خوش شسیم ۱۰
سرکیشان خندید و فرود آمد ۱۱
تو در فکر باطل چپ را آمدی
بر آنکه در دوسر و دانشورند
که انجام عرفان چو گشتند دست
ندانی که این روح باشد قدیم ۱۲
من و تو ازین پیش هم بوده ایم
همه را جگان را که بینی ز دور
همه با آب سینه پیدا شوند
من و تو همه شش پر باران هم

هدایت نداشتو بمن آستان
از نیکی ره راست بنمایم
خود آید مرا لطف آب حیات
کنم فکر و غم را مدا و چنان ۸
چو آید مرا تحت افلاک نیز
شود دور از جانم و دل نواز
ز جنگ و دعا صاف انکار کرو
با فواج دیدش برنج و غم ۱۰
بگفتش که ای ارجن نیک خو
ز دانشوری هم سخن بازوی
نه بهر کسی هم بفکر اندر اند
نه فکر از پی مَرده و زنده هست
دل تو فکرتش چه باشد و نیم ۱۲
بیش تو این وقت موجوده ایم
که بودند سابق این با ضرور
نیابند از پیشم گشتی گزند
که بودند و هستند و باشند هم

۱۳	درین جسم خاکی بین روح را گنجه بچشم شیرخوار آند که آید یک پیرشتا و سال و لے جسم آن کو جوان بوده است همین سان کی جسم دیگر گرفت خرومند و انشوران جهان ز سروی ز گرمی ز راحت ز سنج ندارند این جسم ثبات و قیام ز تکلیف و آرام مطلب مد بهر آنکس که شادی و آلام را بمانست کو یافت راه نجات دروغ است کاخ نمکند و دروغ که فانی نندار و بستی بام پس این روح را هم نباشد فنا خرومند و عالم همین گشته اند ز راه دل پر گشته است این جهان	که تبدیلی وضع دارد و چپ گنجه سرچو شش جوانی زده نیک فتره منسرق آیدش در خیال بپیری چنین تا توان بوده است بقالب در آمد زو نیا نرفت نگیرند در دل خیالے چنان نشد شادمان و غمین نکته سنج که آید دو گابی روند از مقام تو بر داشت کن لے ستوده شعار نه پروا کند یا بد آن کام را که خود یافتنه پایگاه نجات همیشه بود راستی را فروغ بقارار نباشد فنا تا دوام که او خود محیط است در جسم همین قیرنا سفته را سفته اند توانا نشی آن استار ابدان
----	---	---

۱۸	بدنیا نزارو کسے دست و پا وئے جسم رہست بیشک فنا مگر آمتاراکہ رُوحست نام زارام و تکلیف دار و نہ کار پئے جنگ آمادہ شوالے عزیز نہ این روح فاعل نہ مفعول است ۱۹ ہر انگوارِ نیشان نداند و را خیال گنہ ارجہ داری بدل کہ گاہی نہ سپیداشود آمتا ۲۰ نہ از مرون جسم میر و گہے ہر آنکس کہ داند کہ این آمتا ۲۱ ہے وار و او در نظر ہا بے پئے ترک جسمش چہ داری خیال ۲۲ ہا انسان کہ انسان کہن جامہ را وزان پس کند جامہ نو بہر کہ جسم کہن را گزار و چہ نہ اسلحہ ہم اورا کند یریز ۲۳
۱۸	کہ ساز و چو آن آمتارافنا کہ او یافت ترتیب از وزہ ہا قائش نباشد قیامش دوام پئے او چہ رنج و فکر ہزار بجز فرض و دروہر باشد چہ چیز نہ قاتل بود ہم نہ مقتول است ہا نیست از روح فنا آشنا کہ باشتی ہم پیش حکیمان نخل نسیر و کہ وارد ہمیشہ بقا نہ اندیشہ از مرگ گیر و گہے بود لازوال و بود لافنا نہ مقتول باشد نہ قاتل کسے نباشد خود این آمتاراحال ۲۲ کند بادل شاوار تن جہا ہا نشان بود آمتا بہر و جسم نو بہر و چہ خیر نی نوز اندیش آتش سخت و سیر ۲۳

نہ اور انہی خشک سازو ہوا		نہ بوسیدہ گرد و ز آب آمت	
۲۴ کہ شد لازوال و بنا شد جیم	۲۴	بعاظم محیط است و باشد قدیم	
بہ بوسیدگی ہم نیابد رہے		نشد ریزہ ریزہ نوز و گہے	
۲۵ کہ شد لازوال و نگر و فنا	۲۵	نگرد و گہے خشک این آمت	
تصور ندارد و برین رہ گزر		ندارد و جووش کسے در نظر	
نبا شد ترا هیچ مطلب حصول		پس از بہر او فکر کردن فضول	
۲۶ کہ پیا شد و نیز گرد و فنا	۲۶	چو دانی کہ فانی بود آمتا	
نہ حیا بود بلکہ سودا بود		ہم از بہر او فکر حیا بود	
حیات از عدم خود ضیعی نہ		اقامت پیام سفری و ہد	
۲۷ ز پیداشدن مروتش شد عیان	۲۷	ہر کس کہ پیدا شود اندر چہان	
مکن فکر و رنج و غم لے ذی شعور		چو شمر و پیداشد ہم ضرور	
۲۸ بکار چہان انتظامش بود	۲۸	چو قدرت کہ ابیکت نامش بود	
ہم آید از و سرگوشمن چو دست		ہمانا کہ پیدایش و ہر از دست	
بوستے عدم راہ گیر و ہمان		کہ پیداشد از عدم در چہان	
۲۹ کہ بیفایدہ رنج و محنت بری	۲۹	پے او نہ زید کہ عنہا خوری	
چو دانہ ہمان عارف کامل است		کہ داستان آمت اشکل است	

لے ابیکت یعنی ہم باشد

۳۰	چو از گوشش عارفان جهان پروا و حیرت انگیز آید کس بشود گشته حیرت زده نشود و کس هم نفهمد و را بهر جسم خاکی همین آتماست تو آگاه باشی گر از آتما سپید چاندان چرخ و چرخ بین فرض خویش و پریشان همان به که دل سوئے جنگ آوی ترا چسبیت جز جنگ آرام ده ندانی تو لے ارجن نیک خو ترا آمد این موقع بطلب پدر و اندیشه اش چون در داخل نشو چو از جنگ گیسوی تو روی فرا بم و بمرم و هم نیک نامی گزشت که بدنام سازند نامت بشهر چو از جنگ آوران همان	ببیند کسی آتما را عیان نظر خیره گردد بحال دیگر که این جائے خود هست حیرت و قونی ندارد پئے آتما قدیم است دهم زنده و دافسانست همه مشکل آسان نماید ترا بکن دور از دل تو فکر و عالم تو از سر و دین جسم گریان مشو که این فرض خود را بچنگ آوی تو از دست این فرض خود را بده در جنگ بکش و دین و دوان برو در جنت آمد ترا بے سبب که ناخواسته سوئی جنت روی نه استاده باشی خود کار ترا بدینا و عقبی گنه کار گشت چه بدنامی از مرکب هم شد بتر بهنمند که خوف جنگ آوران
----	---	--

تو نامرگشتی و روتا مستی	۳۶	کہ در جنگ رواز عدو مستی
بجنگ آریبان تو نام آوری	۳۷	بخوردی در آئی تو از برتری
بداندیش وید کوئے تو ہر کہ	۳۸	بگویند ناگفتی ہا بے
نیابی تو تکلیف ازین بشیر	۳۹	کہ گفتار تلخ است چون نشیر
چو داری خیالے ز فتح شکست	۴۰	ندانی تو اے مردیر دان سپت
چو از دہر رفتی بحجت روی	۴۱	اگر فتح شد شاہ دنیا شوی
ازین بشیر چیست حاصل ترا	۴۲	پس اے ارجن اکنون بجنگ اند
تو گشتی کہ در جنگ باشد گناہ	۴۳	بہمن و مطلب نداری نگاہ
بہم رنج و راحت تو یکسان بد	۴۴	نظر کن برابرہ شود و زبان
تو یکسان بین سوی فتح و شکست	۴۵	تو ہم رتبہ بشناس بالا و پست
تو در فرض خود باش ثابت قدم	۴۶	از ان پس مکن هیچ رنج و الم
ازینسان تو آئی لیے جنگ اگر	۴۷	ترا از گناہان نباش خطہ
بتو گفتم از شکست چندین سخن	۴۸	شنو کرم یوگ از تو گویم چو سن
اگر غور سازی باین گفتگو	۴۹	ترا حاصل آید ہمہ آرزو
رہائی ز زنجیر غل آیدت	۵۰	نجات آید راہ تہایت
سکھ کہ از وصف شکام کرم	۵۱	کہ کروش باشد ترا فرض و مہم

۱۔ ساکدہ یعنی برہم گیان یعنی علم حق شناسی یا علم عرفان ۲۔

۳۔ کرم یوگ - لڑوہ اعمال ۴۔

نتایج نخواهی توانی فعل اگر
 چو خواهی نتایج توانی فعل خویش
 چو فعل از بد و نیک پرسی زمن
 هر آن فعل نیکو نظر آیدت
 چو در کردن فعل افتد غل
 که مجرب کنی مشق عرفان اگر
 گراین مرض بگذرد هم ساختی
 هرگز کسی که او عارف کامل است ۴۱
 چو دار دخیال ز راه نجات
 و گرنه هر از آن طریق دیگر
 همان دم که فهم و هم بخیر و
 ندارند مطلب ز گفتار کس ۴۲
 بدل خواهش لذت و دولت است
 نتایج ز اعمال در گفتگو است
 گرفتار لذت دنیا شدند ۴۳
 ندارند عقل و خرد و عقل
 سرپرشن فرمود کای ناموه ۴۴

ترا کرم نسکام آید نظر
 سکام است آن فعل گویم پیش
 تو دریافت کن از دل خوشترین
 بکن تاره راست بنمایدت
 نیاید بکار تو هرگز زل
 نگر و وار و دور هرگز اثر
 تو خوف جهان دور انداختی
 شناسنده آتما از دل است ۴۱
 همان یک ضرر و دار آن نیک است
 گرفتند و کردند از اینجا سفر
 بگویند گفتار نیک و چه بد ۴۲
 هر گفتگو بحث سازند و بس
 خیال پیته رفتن جنت است
 هدایت از راه عجایب و رست
 اسیر امید و تمنا شدند ۴۳
 خیال از حق شتای بدل
 نداری توانی وید اقدس خبر ۴۴

در آن هر سگ را ستوده است نام
گیانی که دانسته را نهست
و به برسم گیانی که شوق مندا
زگر می رسد و ز آرام عجم
رجوگن تو بگزار دست را بگیر
به تپا فتنی کوشش یافتن
مکن وقت ضایع بیغی فصول
مکن سستی و تنیر و شیار باش
ستوگن ترقی پذیرد از آن
کنون زمین سگن با تو ازاده باش
ندانی تو از جوی و تالاب و چاه
مکن بهره گری تو بهر جا فصول
چو این خواهش گیان در دل کنی
حق آگاه باشی چون عارفان

رجوگن ستوگن ستوگن نام
بنام ستوگن هم آواز است
بدل وار و از هر سگن شد جدا
نداری خیالے زرنج و اطم
تعلق زلفت تو دانی حقیر
به وجود و حفظ است جان در غن
نگرد و تر از هیچک از وی حصول
ز لذات دنیا نگهدار باش
پس آن آتاکیان گیرد از آن
پے وصلت حق تو آواده باش
زهر جاپوداری تو مطلب نگاه
تر آید از یک سم در حصول
همان سان تو از وید حاصل کنی
حصول است از و مدعای همان

۴۶

سبک یعنی گمان است بهش غمناقت از آگوست اول و تا بهت باشد یعنی برداشت آشفته بکلیف و آرام -
از و گوگنیم ریت یعنی هر چه که نماید با لغتش کوشش نکند و هر چه موجود است خالقش نکند -
سبک - ابرمت یعنی بهر شکاری و ترک موسسات سازد -
سبک عقل سلیم بر محیط است و عقل اسوی از محیط بهر چه باشد -

۴۷	چو در کردن فعل قدرت بود	ولی از شایع نه القبت بود
۴۸	کن افعال را گروهی شد فرد	کن ترک افعال را غی شود
۴۹	تواریخ چو در یوگ قایم شوی	ز خوب به تعلق تو دایم شوی
۵۰	یسا کاسی و کاسیانی نهند	مدار و کن افعال را نامور
۵۱	بهر حال یکسان بمانی اگر	در یوگ نامستدل بهر
۵۲	پس کردن فعل مطلب بود	که این فعل بر گزینا شد کو
۵۳	تو کن فعل بهر حصول علوم	بدل بهج خواش مدار از عوم
۵۴	پس فعل اگر خواش آری بدل	شوی در دل از اهل عرفان محل
۵۵	پدینا هم از یک دید فعل را	شود عارف از بهر تعلق با
۵۶	پس آن به که در یوگ یابی سرور	پس فعل به علم باشد ضرور
۵۷	که فیض داری تو در نیک و بد	بدونیک را دانی از علم خود
۵۸	چو عارف که از یوگ بهره ورند	نفع تلخ بهی بگزینند
۵۹	هم از بند پیدایش آزاوه اند	نجات ابد حاصل داد اند
۶۰	چرا از تنه کوشش طلب روان	بوی که عقل تو آید پروان
۶۱	نه پروا کنی از شنیده سگ	نداروشنیدن بگوشت سب

ساده گمان که می توان از فعل بداند این است
 سده گمان که می توان از فعل بداند این است
 سده گمان که می توان از فعل بداند این است

رو راست وحدت تو در دل کنی		هماندم تو پیراگ حاصل کنی
پریشانش رخ گرد و دوازده	۵۳	به پیراگ تمام چو شد عقیل تو
سرور ابد با شدت زینهار		همانوقت حاصل کنی یوگ بد
زمن حالت برسم گیانی بگو	۵۴	به پیرسیدار چن که لای نیکو
شده محمود و بندگی صبح و شام		که دار و هم او عقل ساکن مدام
که شوقی سماعش مرا خیره ساخت		چه دار و کمال و چه دار و شناخت
بهین ست مطلب که پرسم ز تو		ز گفتن نشستن ز رفتنش گو
هر آنکس که از خواہشات زمین	۵۵	سر یکیش فرمود کای جانین
شده محو آنست صاحب خرد		شد آزاد و سرور و ذات خود
تمنائے راحت شده یک قلم	۵۶	نه اندیشه دار و ز بخت و الم
بود سالم العقل عارف بهمان		نه الفت نه خوف و نه غصه کمان
نه در شاد و حالت نشود شاد کام	۵۷	بود از همه بے علق مدام
که از جام عرفان بهمان میکش است		نه در حالت غم گه ناخوش است
زهر سوخت جمع اعضا بهم	۵۸	چو آن سنگ پشته که بید و غم
بهانست گوشت عرقان شناس		جد اکرم محسوس را از حواس

لے سکون خیالات ترک یوگ است

لے یعنی عارف کامل ۱۱

۵۹	ہماں را کہ حاصل نباشد خدا	۵۹	خویش را محسوس باشد خدا
	وے خویش کی کہ در وقت		شود و تصور از خود پر مانت
۶۰	بفرمود کاسے ابرن خود شناس	۶۰	نہ دانی تو از حال مہند حواس
	چو مہند حواس اندو طاقوت		سوئے خود دل عارفان بایند
۶۱	وے او ہماں را بقا بگو کنند	۶۱	کہ مصروف اور اک ذات میں اپنے
	ہر آنکس کہ در قابو آرد حواس		تو ساکن خود عارف اور شناس
۶۲	پر محسوس ساد و توحب چو کس	۶۲	تعلق شود سوئے محسوس و پس
	از و خویش آید ز خویش غضب		غضب آردش تیرگی بے سبب
	چو از تیرگی سہو پیدا شود		ز سہو است اخراج عقل و جز
	چو شد عقل زائل زوال شد		با خرم ہماں در وہ بال آید
۶۱	اگر غیبت و نفرت آن خود شناس	۶۱	جدائی کند ہر دو را از حواس
	حواس خود آرد بقا بوی خویش		از ان پس نہ محسوس رویش

سے ہر آنکے حواس را قابو کر لے تو کہ لذات یافت محسوس نہ کرے حواس سے اگر حواس انفرادی حاصل نہ ہو لایق گزیدہ بین خویش باقی ماند کہ از پر و تاوہ و رشو و سہو میں اٹل ہو کہ ہر نزول و اتحراز لطافت بسوی کثافت ظاہر کردہ اول غفلت از ہماں و اولیست کہ صفت کہ خویش یعنی ظاہر آرد دوم چون غفلت از ہماں والو شد کہ خزانہ ہماں سے خویش کو لہید پیدا شد سہم چون تعلق و خویش کہ از زبان ابو علی ملکہ ازادہ حاروہ است غضب پیدا شد چہ جام چون تعلق این ہر سہ از زبان دیو کہ مادہ بارہ باشد گوید تیرگی الہویافت ہم چون این ہر چہ را غفلت از او دان یاو شد کہ مادہ حاکمی باشد پندار غالب شد ہر وقت غلبہ پندار عقل سلیم نہ ہویشو سہو ہر کہ غیبت و نفرت را از حواس جدا سازد و حواس را بقا بآرد تا ہم

بگو سادات شائستہ خیر علی

چو مصروف ذات آبی شود	۶۵	حصول آیدش بسم سرور ابد
چو حاصل شود حالت آن سرور	۶۶	غم و سنج از وی بماند دور
بهر آنکس که سرور باشد دوام	۶۷	خود را بود هم سکون و قیام
چو شافل نباشد حسرو هم کجا	۶۸	نه آگاه باشد خود از آمت
گر آتا تمام هم ندارد جنبه	۶۹	پشتکین دل که شود بیه خطر
چو تشکین دل نیست راحت کجا	۷۰	همینند اقوال اهل صنیا
فراید دل مرد ناحق شناس	۷۱	چو در کردن جمل هوئے حواس
حواس پریشان می کشد سوی خویش	۷۲	که گشتی آتاپ از پوارشته پیش
بهر آنکس که دل را بقا بونهاد	۷۳	اجازت پر محسوس رفتن ندارد
همان هست ای ارجن و وفون	۷۴	که دارد خود را قرین سکون
بشے کو بجابل شب تار هست	۷۵	بود روز عارف که بیدار هست
وئے روز جابل که بیدار گشت	۷۶	شب عارف هست و شب تار گشت
دو عالم ز ذات و صفات آیدند	۷۷	تضرع گد عارف و جابل اند
یکے واقف و نیست پر وئے آن	۷۸	وگر جابل و هست سر وئے آن
سمندر که لب بریزو ساکن بود	۷۹	چو آن عالم ذات باطن بود

له فیترافل حواس عقل را پریشان می کند ۱۲
 ۱۳ حواس را بقا بود اشق واجب است ۱۲

چو رویا کہ غائب شوند اندر ایں	بمانند ایں خواہشات چہاں
کہ غائب شدہ درویش عارفان	پستکین دل عارفان شادمان
مے آنگہ دار و بمل خواہشات	نہ حاصل شود در دل او ثبات
ہر آنکس کہ از خواہشات دور	۱ نہ خواہش محبت نہ غلطہ غرور
ہمانست بنیکرو آزاد ہست	ہماں عارف و نیک بنیاد ہست
ز کو کفر ارجن ہیں ہر ہم گیان	چہ یاد کہے ہم با حسد زمان
نبطت نیاید از و کار ہا	ہماں شد ز تکلیف و نیاز ہا

ادبیاتِ سوم کرم جوگ نام پیر تقی فعال

بگفت ارجن مے کرن فرزندہ ۱	چو از فعل علم ست بہتر بہ تو
چہ ترغیب از بہر فعل کشف	بمن آید از لطف ذات متر لطف
ز متضاد و مضمون و از اختلاف ۲	دل شد پریشان بگو صاف صاف
کہ پیدا شود صورت بہتری	نہا شد ازین پس بدل ابتری
۳ جو البش سر یکیش را و این چنین	کہ مے پاکباز و طریقت گزین
بنو گفت ہم پیشتر این سخن	عقائد دو دار نہ اہل زمین
یکے عارفست آن کہ حق بین بود	دوم کردین فعلش کی بین بود

۱۔ کہ ہم گیان یعنی علم علیٰ تناسی ۲۔ ادبیات ۳۔ دوم متضاد و مضمون ۴۔ ۵۔ ۶۔ ۷۔ ۸۔ ۹۔ ۱۰۔ ۱۱۔ ۱۲۔ ۱۳۔ ۱۴۔ ۱۵۔ ۱۶۔ ۱۷۔ ۱۸۔ ۱۹۔ ۲۰۔ ۲۱۔ ۲۲۔ ۲۳۔ ۲۴۔ ۲۵۔ ۲۶۔ ۲۷۔ ۲۸۔ ۲۹۔ ۳۰۔ ۳۱۔ ۳۲۔ ۳۳۔ ۳۴۔ ۳۵۔ ۳۶۔ ۳۷۔ ۳۸۔ ۳۹۔ ۴۰۔ ۴۱۔ ۴۲۔ ۴۳۔ ۴۴۔ ۴۵۔ ۴۶۔ ۴۷۔ ۴۸۔ ۴۹۔ ۵۰۔ ۵۱۔ ۵۲۔ ۵۳۔ ۵۴۔ ۵۵۔ ۵۶۔ ۵۷۔ ۵۸۔ ۵۹۔ ۶۰۔ ۶۱۔ ۶۲۔ ۶۳۔ ۶۴۔ ۶۵۔ ۶۶۔ ۶۷۔ ۶۸۔ ۶۹۔ ۷۰۔ ۷۱۔ ۷۲۔ ۷۳۔ ۷۴۔ ۷۵۔ ۷۶۔ ۷۷۔ ۷۸۔ ۷۹۔ ۸۰۔ ۸۱۔ ۸۲۔ ۸۳۔ ۸۴۔ ۸۵۔ ۸۶۔ ۸۷۔ ۸۸۔ ۸۹۔ ۹۰۔ ۹۱۔ ۹۲۔ ۹۳۔ ۹۴۔ ۹۵۔ ۹۶۔ ۹۷۔ ۹۸۔ ۹۹۔ ۱۰۰۔

نه تا کردن فعل آید نه گمان ۴ نه برکت از افعال یا بد جهان
 نه از ترک افعال یا بد خدا از مطلوب باشت همیشه جدا
 بهین است از عارفان همان که پابند افعال هست این جهان
 پنهان هم نیست خالی سیکه ۵ که سبب کار باشد فعل اندک
 خواصی که از هر سه گن مرزده به تر غیب افعال با آرسده
 ازین ترک افعال نامکن است نه قدرت مفر هم کجا ممکن است
 هر آنکه کف ضبط احساس را بدل محو محسوس و حسی و هوا
 بظا هر کند شغل یا وحشا همان جو فروش است و گندم نما
 چو آرد و بجا بود و هووس ۶ هم از دل کندی غرض فعل و پس
 همان را جو و رسته فضل ترین بهان عارفی هست غزلت گزین
 و تا کردن فعل کردن به است ۷ توازل لازمی فعل خود که است
 که در ترک او هست نقصان ضرور بحسب تو آید گزند و مستور
 بخوان فعل کو به غرض بوده ۸ ز بهر یا عنت که مردم کنند
 و اگر فعلها از غرض ساختن به بندگران است پر و اختیار
 پس آن به که ای ارجن نیک را تو و کردن قسم اول گراست
 جمل کردن پیدا چو مخلوق را ۱۰ بدو و تا سبب یا حمت جدا

لکه لاک افعال نامکن است لکه انسان که لوازم فعلی نیست لکه خدا طاعت را یا صفت یعنی طاعت
 یک کردن داده و بدایت زوده که افعال یا بد که که بطلان به حیث یا باشی پس افعال غیر قدرت باشد ۱۲

<p>ازینها بطلب شادی شاد کام توجہ احکام قدرت کنی وزان عزت و فخر سپید کنی کہ بہبودی ہر کس آیت نضر کہ این پنج دود ویتا گشتہ خود ترا ہر شے آید نباشد دروغ ہمہ بابہ احکام تو سر نہند نباشد ترا نام و رد و اوری ترا نام ساری بود و چہان خور و عارف و ہم دگر را خوراند ز تکلیف دنیا بہان شد معاف ہزاران کمالیست دنیا بر بہان شے لباسش بگیب و دجود بود بگیب از فضل لے و نشود کہ ویدا از زبانش بویدا شد بہ یک بہت اورا بسے لطف مہر تو این فعل خود بے محابا کنی</p>	<p>۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵</p>	<p>بفرمود ازین کن ترقی مدام بہمان بہ کہ ہر دم ریاضت کنی ازین خدمت دیوتا یا بکن بود کارگر کو شش بہ سدرگر حواس اند پنج و خیال و حسد چو خدمت کنی از ریاض الصبر ہمہ ما بتو دیوتا ہادہند چو از دادہ شان تو تنہا خوری ز غنچی بشان حصہ چون از ان چو چیزے کہ از یک باقی بماند گناہان از و دور گشتہ و صاف وے کہ بخود برد و تنہا خورد ز غلبہ چو روی روح پیدا نمود چو آن بارش از یک بگرد و طہور وے فعل از وید پیدا شد چو از قاف و مطلق آمد بہر نزالا حرم آمد کہ یک را کنی</p>
---	---------------------------------------	--

۱۶	ہمیں است این چرخ قدرت روان	روان باشد ادا ہما ہند جہان
	ہر آنکو نہ سازد چو فصل روان	گنہ گار و مغاوب نفس است آن
	کہ بے کار و دور ہر پیداشد	تو گوئی بلا مائے دنیا شدہ
۱۷	ہر آنکو بود عاشق ذات خود	بذات خود آنکو قناعت کند
	کند حاصل از ذات خود ہم سرور	با وصل کردن نباشد ضرور
۱۸	نہ در کردن فصل احسان او	ز ناکردنش ہم نہ نقصان او
	ندارد چو از اہل دنیا غرض	نہ مطلب ز جوہر نہ ہم از غرض
۱۹	پس آن بے غرض لازمی فصل را	بکن تا شد وصل ذات خدا
۲۰	چو راجہ جنک بود عرفان شناس	با فعال خود گشت نہ عرفان اساس
	پئے خیر اندیشی مسردمان	تو ہم فصل کن اسے عزیز جہان
۲۱	مغرر بزرگ او پچھا سازد بہمان	بہ تقلیدش آئند اہل جہان
	پس آں بہ کہ افعال شایستہ کن	چو فصل تو ہرگز نیاید سخن
۲۲	پئے کردن فصل جان کاستن	بسہ کو کہ ہم نیست حاجت بہن
	بہر شے کہ خواہم مرا حاصل است	ولیکن بہاں خواہم در دل است
	بہان فصل سازم کہ تقلید آن	کنند اہل دنیا و اہل جہان

۱۶ ہر کہ عاشق ذات خود است و بذات خود قناعت دارد از فصل سر و کار ندارد ۱۷
 ۱۸ گو کہ مرا حاجت فصل کردن نیست لیکن ہم فصل ہی کہم کہ انسان تقلیدش نگاہ دارند ۱۹
 ۲۰ شے زیر زمین - زمین - آسمان ۱۱

۲۳	اگر تو کا افعال سب از م ہے	کند ترک افعال ہر آدمی
۲۴	کنم ترک گرنیک افعال را	ہماں سان بہر یک شود مدعا
	بد افعال گردند اہل زمان	شوم باعث فعل بد در جهان
	مگر اہی شان شوم من اسیر	پس آن کردن فعل شدنا گیر
۲۵	وئے جاہل ست و تعلق بفعل	علیم است و چشم تعلق بفعل
	کہ سازد وئے بہتری جہان	ندارد تعلق از وئے گمان
۲۶	چو جاہل کہ او شایق فعل بہت	بعارف نیاید بہرہ و نشست
	کند فعل او را ہدایت کند	نہ گمہ کند کو اطاعت کند
۲۷	چو افعال از قدرت ہر سہ گن	برآیند و جاہل طہ از دشمن
	کہ من قاعیل فعل خود گشتہ ام	ولش غافل و محو سپندار ہم
۲۸	چو از فعل و از ہر سہ گن واقعتاً	ہماں را بگویند کو عارف است
	مہر از فعل و صفت ذات را	بداندش را و از تعلق رہا
	تعلق بہ محسوس داند و اس	ہماں است آزاد او حق شناس
۲۹	کسے کو ز گن محو لذت شدہ	ز فعل و صفات او بغفلت شدہ

۱۔ جاہل فعل تعلق میدارد لیکن عالم چشم تعلق میدارد کہ برائے بہبودی جہان فعل ہی کند ۱۲
 ۲۔ عارف را و اہب است کہ عوام را ہدایت کردن افعال لازمی کند نہ کہ از امانع شود و اطاعت کند ۱۳
 ۳۔ یعنی ہرگز ذات را از فعل و صفت پاک میداند و تعلق محسوس بہ عواس میداند ہماں آزاد بہت ۱۴
 ۴۔ کہ کم شد ہر سہ گن ۱۵ جاہل خود را پابند افعال میداند عارف را با یہ کہ از کردن فعل او را منع نکند ۱۶

بهره‌داران فیصل باشند و	ز عرفان شناسی چنانست دور
تو از گردن قفل او را ببرد	که از خاص طبعش شد اثر
بهر عرفان شناسی در او صاف شد	بهر از غفل کردن خمر و صاف شد
بکن ترک از دستهای ضروری	بکن غفلت بهر من است و پیشو
تو بگردان او این جنگ اندر	هم از گردن غفلت پندار را
کنند به تعصب بدینان عمل	چو ارباب ارادت نشد و عمل
شود حاصلش بهم بهر مدعا	ز زنجیر افعال باشد درها
تعصب کنند در اصول و فصول	شک کو چو شد برخلاف از اصول
شد آن قابل نیستی از جهان	همان است بدیخت و جابل همان
که نیک و بد افعال از نه خاص	چو انسان که مجبور اند از خواص
تلاش بهر و بر و کرده اند	چو افعال سابق که او کرده اند
از و منع کردن بود به ثبات	همان است سر حقیقه خواهشات
بمحسوس و بهم نه زین عارف اند	حواست که شوق و نفرت کنند
که باشند مغلوب آن بگمان	و نه عارفان را نباشد گمان
به از دیگران کو چرند از بهی	فرائض که از وصف واری بهی

سابقه محبت و کالیف را که است به جنگ کن ملطاف و جابل برود از خاص طبعیت مجبور اند
تلاش افعال سابقه سر حقیقه خواهشات او هستند پس منع کردنش به ثبات یا بیفایده است

همان به که در فرض خود جان سپار	که فرضی دیگر خوف دارد هزار
بگفت ارجن ای کرشن فرزند خال	بدل گشت پیدایم این سوال
که تحریک سازست کو آن کند	گنبد رخسار خورشید انسان کند
هم از کسیت این طاقت نمی بخور	که جبر از انسان کند گناه
سری کرشن فرمود کای جان من	برای جواب تو گویم سخن
همان خواهمش و غصه هستند کو	شده بانی هر گنبد با به تو
از آن پرو و کام و کرده است نام	رجوگن همان ست بنیاد کام
گنبد کار و بسیار است او	برای نجات است و دشمن به تو
چو دو آتش و چو ک آینه را	مشیمه که چون مضغه چپ را
به پیشید از چشم اهل جهان	چنان علم ذات ست از وی نهان
عده شد چو با عارف علم ذات	نگرد و نه و آتش خواهشات
سجده شنبه پر چه انداخته	علوم حقیقت نهان ساخته
خواس و دل و عقل سکن و راست	از اینها بکار خود امار و خواست
منوده علوم حقیقت نهان	گرفتار غفلت شد اهل جهان
پس آن به که ارجن تو را بست را	بست بود آرمی خواست و هوا

سوال این است که در دفتر ۳۳ مرده است که هر انسان از خاصه طبیعت مجبور است و فعل می کند پس خلاف معنی فعل کردن را چه میباید است و گویند که میباید معنی پوست از یکدیگر برچیده وقت ولادت میباید می باشد از حیث است خواهش و تشنه عارف است که از رجوگن پیدا شده است یعنی خواهش که او را

بجش کام را که بسم و سرور	۴۲	دل آمد بزرگ از خواست ضعیف
حواست برتر جسم کثیف	۴۳	بقتل آن یک ذات که زده
و لعل عقل برتر ذول آمده		تراختل در یاد او آمده
همان را که بقتل سکه زده		بجش کام را که دست دشمن را
تو کن مستقل دل دران آتنا		نه آسان بود کردنش ز پر و سمنه
تو ارجن ندانی که این دشمن است		

ادبیاتی چامی کرم سنیاں یوگ نام (یعنی ترک فعل)

سر یک شش فرمود از اجن چنین	۱	که اسے نیک کرد از غزلت گزین
بہیں علم کو لا زوال آمده		کہ از معرفت و خیال آمده
انگھنم بہ دیوتوت از سر پہا		ہم او با منو گفتہ این راز را
منو گفت با اشواک اسے عزیز		مگر رتبہ گفتہ اسے باہشتہ
قدیم است این علم و از ابتدا	۲	ازین گشتہ واقعہ رشی راجہ تا
ولیکن گذشتہ زمانہ دراز		کہ پوشیدہ گردید این علم و راز
بہان گویت را بہ علم قدیم	۳	مرا معتقد گشتہ و ندیم

۱۔ لام بنی خورش کہ از یوگ پیدا شدہ ۲۔ از جسم و اس برتر اند و از حواس دل برتر است کہ شاد و
ذات پاکند و از عقل ذات لایزال برتر است ۳۔ ذات لایزال کہ از عقل برتر است دل را باہستہ کن
نکستہ یعنی سوریج دیوتا کہ خاندان سورج بنی از و منسوب است ۱۲

۱۔ کبریا کے معنی بہ تو مستقیم
 ۲۔ تو پیدا شدی در جہان این زمان
 ۳۔ چنان دادی از علم اور آہستہ
 ۴۔ ندانی تو این راز ہائے بلند
 ۵۔ نمودار گشتند بسیار بار
 ۶۔ نہ آگہ از حالت این جہان
 ۷۔ بہ مخلوق عالم مستدرشدم
 ۸۔ بہ ظاہر شان ہرچ باشد کنم
 ۹۔ بدفعالی و جہل پیدا شود
 ۱۰۔ رستم بایل جہان نفع و سود
 ۱۱۔ بدان را بسہ کوئی آہیم بہتر
 ۱۲۔ شوم زندہ وقتش فوقش گندام
 ۱۳۔ کرشمہ بود حیرت ہنس سخن
 ۱۴۔ ساگرد و از بندش جسمہ اسم
 ۱۵۔ نیاروز دنیا لب یک سخن
 ۱۶۔ مین دل نہادہ چو بے خوف پاک

۱۔ ہم اسرار اعلیٰ از تو گفتیم
 ۲۔ بگفت ارجن اسے نامدار جہاں
 ۳۔ پوچھو پوچھو است آمد ز تو پیشتر
 ۴۔ بگفتا کہ اسے ارجن ہو شمسند
 ۵۔ من و تو درین وسیع نہا پائدار
 ۶۔ منم و اقب راز ہائے نہان
 ۷۔ ز پیدایش و مرگ برتر شدم
 ۸۔ وے و غل و قدرست خو و کنم
 ۹۔ بوقتیکہ از دہر نیکی رود
 ۱۰۔ بہان وقت آیم من اندر وجود
 ۱۱۔ زہر حفاظت بہ نیکان دہر
 ۱۲۔ ہم از بہر نیکی کہ دار و قیام
 ۱۳۔ حقیقت ز پیدایش و غل من
 ۱۴۔ ہر آنکو بھمد کند ترکبیم
 ۱۵۔ ضرور است کہ وصل ساز دہن
 ۱۶۔ بریم در جہا غنصبت گشتہ پاک

۱۔ ہرگز نہ پیدایش دل نداشتہ شود یا زید قیامی کہ ۱۲

دانش آگاه از حال سبب عاقبت	پناه بگرفت و شد از محنت
بسی دیگر رفتند از ایشان مقام	بمن یافته و منسل شد کامیاب
زمن طالب هر مطالب شود	۱۱ هر آنکوز انسان که طالب بود
همه با بر ابراهیم شد در پهنای	همانسان کسب حاجت او را
پرستند هر یو یقار را بحبان	۱۲ نتایج از افعال خواسته گان
نتایج بود حبله بر رستما	ندانی که در و در افعال را
به تقسیم فعل و صفت بروم	۱۳ چه هر چار ورن آنکه آورده ام
منم که بر لاف فانی زدم	چو من خالق چار ورن آرمم
منم لازوال آدم در جهان	مرا بر تر از قاطعیت بدان
نه خواهش که جویم نتایج از ان	۱۴ نه در کردن قلم آورده وان
نه پایت افعال شد بالیقین	پراگش که نمیدم این چنین
که کردند افعال اندر حیات	۱۵ چو سابق ازین طالبان نجات
که کردند پیش از تو متقدمین	همان سان تو کن می کنم دینشین
در گذشته چیران خند و مندیتر	۱۶ چه فعل است و از فعل برات چه چیز
چو منی شوی از نطق رط	که می گویم نطق این هر دورا

۱۵ هر کس که از من طالب باشد حاجت او روا می کنم و بر نفس پراهن میرود و ۱۶

نتیجه فعل جمله حاصل شود و ۱۷

۱۸ بر زمین - بهترین - و پیش - شوره نام درن است ۱۹

۱۷	ترافعال نیک و بد و ترک او	۱۷	تیز است واجب که گویم به تو
	چو ماییت ترک افعال را		بد ریافتن مشکل آید ب
	بتو گویم این را ز دهنه نهان		چو آگه شوی بم عمل کن بران
۱۸	در افعال کو ترک افعال دید	۱۸	به ترک اندر افعال هر کو گزید
	همان عارف و وصل حق بود		از و گو که فعل مطلق بود
۱۹	بلا خواہش آنکو کست فعل را	۱۹	در از آتش علم سوزد و را
	خود منہ گویند کو عارف است		همان کثیف پوشیده را کاشت است
۲۰	نخواہستن چو از فعل را	۲۰	هم آرد او با شد ز رنج و بلا
	کن فعل و نا کرده مانا بود		ز علم حق آگاہ و انا بود
۲۱	هر آنکو ز آسید گرد و را	۲۱	کند تاراج خویشتن نفس را
	کن فعل از جسم و شد بے گنا		ندارد کس از وے گنه را نگاه
۲۲	بر آن شے که بے خواہش آید حصول	۲۲	کند هر کس کو قناعت قبول

سے ہر کہ در ترک افعال پرست ہم را کہ ترک افعال از دست مشاہدہ نمودہ و ہر کہ در ترک افعال کہ مراد از ہم است افعال را کہ مراد از ہم باشد ملاحظہ کردہ یعنی در ہر چیز ہم را و در ہر چیز ہم را معائنہ کردہ چنان عارف است فعل آن است کہ از نتیجہ افعال امید نہ شدہ باشد فعل دہر و وی باشد صرف فرق تعلقی و سبب تعلقی است بر کثرت فعل از ترک فعل نباشد ۱۷

سے عارف بلا خواہش نتیجہ فعل میکند و بہ نظر علم عارف افعال اینچہ میدانہ از آتش علم سوزفتن نہیں دارد ۱۹
 سے مصدر فعل جسم است نہ جان و جان از فعل برست ۱۹
 سے ہر چہ از قدرہ پیش آید عارف بر قناعت کند و در افعال آلودہ نگاہ ۲۲

دونی راز و دل قطع کامل کند		خیال مخالفت نه در دل کند
با فعال کردن گنه کار شیت		بناکامی و کاسیانی بیکسیت
هر آنکس که در علم و ادب است		چو شش بے تعلق هم آزا و هست
شود و غفلت معدوم و بیا به نجات		کند فعل بے مطلب از بهر ذات
هم شیا بر یک راکه سوزند عام	۲۴	هر آنکس که آلاست یک رات تمام
نصرت کند ذات را و ویرو		بآتش به عامل به یک کردن او
نجاتش بود حاصل مدعا		شود و اصل ذات و از عزم رها
کند سوخته آتشار اصفیات	۲۵	کسی عالم ذات و نیاز ذات
که پاسبان فعل است در حال خود		کسی دیو بیگ کرم یوگی کند
در و خاک سازد و حواسان خود	۲۶	کسی آتش ضبط روشن کند
که محسوس بار و در آن سوخته		کسی از حواس آتش اخروخته
بآتش که ضبط دلش شایس	۲۷	کسی سوز و افعال نفس و حواس

آتش و عامل یک کردن را ذات می نماید آتش بگیرد و از چون که در آن است با زلفی مثل رعن و غیره می
سوزاند و معنی یک عمل را معنی باشد و این بر هم یک و گیان یک است یعنی یکی همانا هم گیانی در آتش بر هم می رسد و آتشی
را بر هم یک می کند از آن بهر آن می کنند و کسی کرم یوگی و یوگی را باستانی کند و چون عاقل و متمدن بیان کرده
(۱) بر هم یک (۲) دیو یک (۳) سنج یک که در آن حواس را چون کنند (۴) اندری بگیرد که در آن محسوس را هموس
کنند (۵) بگیرد که در آن چنان و حواس را بگیرد کنند (۶) و من بگیرد و (۷) آب بگیرد (۸) بوک بگیرد (۹) سوا و بهر سوا
بگیرد (۱۰) گیان بگیرد (۱۱) چنان نام بگیرد (۱۲) چنان بگیرد (۱۳) چنان بگیرد (۱۴) گیان بگیرد از بهر اضمحلت است ۱۲
ست دیو یک در آن دیو نام را بهر آن کنند و دیو ناما شبیه خیال کرده پرستش می کنند ۱۲
ست حواس را ضبط کردن بگیرد است

۳۴	همان عارفان حقیقت شناس	۳۴	به تعلیم و تصدیق است و انما کس
۳۵	مزعج رفان بگویند آن را و	۳۵	که سازند از بهر صعبیت را
۳۶	از ان را زیاده اگر تو واقف شوی	۳۶	نه هرگز سوسه را و غفلت روی
۳۷	به بینی جهان را تو در خویش تن	۳۷	وزا پس به بینی همه را بمن
۳۸	تو گو گشته از رضا می خدا	۳۸	گنگار تر از گنگه گار یا
۳۹	کنی تو مجبور این همه را در راه	۳۹	بکشتی عرفان ز مجبیه گناه
۴۰	بهیزم کند آنچه آتش سزا	۴۰	کند آتش علم با فضل یا
۴۱	نشد پاک حسنه علم ذات احد	۴۱	تیکمیل فضل آیدت خود بخود
۴۲	هر آنکو بود را سخا اعتقاد	۴۲	حواسد آن را چو در انقیاد
۴۳	همان یافتند ذات علم احد	۴۳	شود حاصل آن را سه در اید
۴۴	هر آنکو چهل است و سه اعتقاد	۴۴	اسیر تو بهم شد آن پادشاه
۴۵	بقا بونیب را در دل خویش تن	۴۵	تب گردد و اندر زمین و زمین
۴۶	بر دنیا و عجبی است پادشاه	۴۶	بر و بند باشد در انبساط
۴۷	چو شد بی تعلق هم از فضل یا	۴۷	بهرقان شد آنکس که از شک یا
۴۸	بقا بود آرد دل خویش را	۴۸	پس از حیا افعال او شد را
۴۹	پس لے از جن آن شکسته پیاکشی	۴۹	بست دانی از دل چو پیاکشی

له این علم از عارفان حاصل میشود ۴۵ چنانکه از علم ذات پاک تر نیست که از تکمیل عمل انسان را خود بخود حاصل میشود

<p>تو کن بے تکلف همان فعلها ترا یار با شند گرد و خدنگ</p>	<p>بکن قسح از تیغ عرفان و را کمر بسته طیار شلو بهر جنگ</p>
<p>ادبیای نیم سنیاس جوگ نام (یعنی ترک تعلقات)</p>	
<p>۱ با مر مخالف چرا حکم داد گمہ آری بہ ترکش مخالف سخن پرنشیاں شدم زمین مخالف سخن تو در کردن فعل خود را اگر اسے ۲ ترکش بود کردنش خوبتر همان تارک از دہر خلوت گزید ۳ با سانی از جہد افعال رست نیاشد نہ روت آن نیک مرد ۴ نیلج بجیسہ و از ان ہر یکے ہمان کرم یوگی از انجا گرفت ہمان است بہیندہ یک خدا</p>	<p>۱ بگفت از جن اے کرشن عالی تراو گمہ گفتہ فعل کن فعل کن ازین ہر چہ بہتہ بود گوہن ۲ سری کرشن فرمود کای نیک راے کہ ہر دو طریق اند بہتہ مگر ۳ کلتی کو نہ نفرت نہ عنبت گزید خیالاست متضاد را گو نہ بہت ۴ چو در ساکمہ و در کرم نفسہ تی کرد ہر آکس کہ قادر بود بر سیکے ہنجائے کہ آن عالم سلکہ رفت چو مینہ سیکے ساکمہ و بہم کرم را</p>
<p>۱ یعنی تعلیم کردن افعال ترک افعال با ہم مخالف است ۲ ترک نفرت و عنبت ہمار تارک است و ہر کو خالات متضادہ نہ را و از فہ افعال آواز است ۳ ساکمہ رگہاں یوگہ یا سنیاس با اعلی علم کرم یوگ یعنی عمل مثل ساکمہ و یوگ ہا باشد کہ ہر یک قادر شد از دوم ہم نتیجہ حاصل کند ۴ یعنی از ہر دو متعلق حاصلی کند ۱۲ ۱۲ ہمسہ کہ آن عالم ساکمہ رفت کرم یوگی ہم در انجا رود و ہر کرم یوگی یعنی فاعل فعل ۱۲</p>	

۶	کرم بزم شکل بود هم ترا ولی کرم یوگی که عارف بود	۶	که حاصل گیتی ساقیه بر ملا ز ذات خدا جلد واقف بود
۷	چو از یوگ گشت است روشنفکر شده نفس کش نیز ذی روح را	۷	دل خویشین را بخود کرد اسیر کنند روح بهسم خود بروشدار
۸	کنند فعل و از فعل باشد در بیمانت عارف حقیقت شناس	۸	نه آلوده گردد بجهل و هوا که گشته چنان خود ز فعل خواست
۹	نه آلوده گردد بکار آمتا کنم آگه از کارهایش ترا	۹	خواستند در کار محسوس تا ندارد و غفلت به و آمتا
۱۰	همان با صره هاس و سامه خواستند خسته و کارش بهین	۱۰	همان لاسه شامه و انقیته نه از آتما باشد له هم نشین
	در قمار و هم خواب و هم زنی به کشتادن و بستن چشم را		ز گفتار و ترک و گرفت له غنی خواستند در کار نه آتما
	بر آن کس که شد از غفلت رها همان سان شده از گنه خود جدا		سپرد به بقدرت کند فعل را چو برگ کنول ز اسب باشد جدا

له نیز کرم یوگ در یافتن ساقیه شکل است لیکن کرم یوگی از ذات خدا جلد واقف گردد -
 له بر آنکه در یوگ معانی قلب حاصل کند و بر دل خود قاضی باشد و بهر جان را جان خود تصور نماید و بعد کردن
 افعال در آن آلوده نگردد و عارف میداند که چه کار از او است و بهر چه می کند آتما هم غفلت ندارد
 له بر آنکه افعال را بهیچ تعلقی خود بقدرت تقوی بعضی کرد و می کند اگر گناه بزی است ۱۳

ندارد و تعلق نه و هم و مفضل	۱۳	صفتی قلیب آید بش ماحصول
کنند فعل آن عارف خود شناس		و جسم و دل و عقل و هم از حواس
کنند فعل و در ذات شد جلوه گر	۱۳	ندارد و جو او بر نتایج لطیفه
نتایج طمع دارد او فضل اگر		و که کو ز عرفان ندارد جنبه
گر قنای رب آن با اعمال شد		کنند فعل و پابند افعال شد
دول ترک سازد همه فعل ها	۱۳	پس آن ذات مطلق که هست آتما
ندارد و حکومت با اعمال او		ندارد و تعلق به افعال او
مسرت کنان در همان آمده		بیشتر که در درون آمده
نه پیدا کنند قاطعیت بذات	۱۴	که آن ذات والا ستوده صفات
تعلق ز فعل و نتایج به هم		نه پیدا کنند هر دو افعال هم
نه از ذات والا هویدا شده		همه از صفات هست پیدا شده
کنند جمل پوشیده آنرا بخواب	۱۵	نه مطلب و را از عذاب و ثواب
گر قنای مهرب و محبت شوند		همه با اسیران غفلت شوند
به بند جهانست نگر وند اسیر	۱۶	چو از علم ذات اند روشن بنمیر

اینکه هر یک بر حسب حصول صفتی قلیب بتعلق فعل میکنند که هر که بتعلق نظر ندارد فعل کند بذات و اصل خود و هر که از نتایج طمع دارد و گرفتار شده ذات مطلق فعل را بیک کرده و هم سرور و پادشاه که مراد از هر چه ذات پندار قاطعیت را پیدا می کند بذات افعال و نه تعلقات با همی افعال و نتایج را بلکه این همه از صفات پیدا شده است یعنی افعال و تعلق افعال نتایج ذات و ذات را از عذاب ثواب طلب نیست و اصل علم ذات را پوشیده می کند که نتیجه غفلت است که هر که از علم ذات آگاه شد جمل دور شد و شاهد را مشاهده کرد ۱۲

همان علم رخصا است خورشیدوار	کند و استند پاکش باد و آشکار
۱۷ هر آنکو خیالش سوئے آتماست	دلش سوسیش و اعتقاد و خدمت
پناهنش بود بسم سوئے آتما	شد از علم ذات از گناهان صفا
همانست که یافت راه نجات	همانست که وصل گشته بذات
عیسی بر همین بود یا رفیقل	۱۸ که دار و خیال سگ و گاو و فیل
همیند بر یک و را جلو و گر	همان عارف است و مساوی نظر
۱۹ هر آنکو بر آبر نظر داشته	بایل جهان چشم برداشته
اصول مساویت آرد و نظر	درین امر شده متعل آن بشر
همان شمع یابد بنیای دهن	سوئے وصل و اتش شود در تنبوت
۲۰ هر آنکو مزاجش شده متعل	خرومن عارف بذات است دل
که از راحت آید نه راحت و لذ	نه از درد و در پنج شد مبتلا
۲۱ به محسوس آنکو نه از و خیال	به آرام دل باشد در اتصال
همان راحت دائمی یافته	ز دنیا و آشیایش رفته
۲۲ چو لذات پیدا شوند از حواس	همه ریخ ده عارضی کن قیاس
قیاس نباشد و او همش گمو	خرومنه دانا گر نیند از و

سنة هر که اصول مساویت تسلیم کرده مذات وصل شده ۱۲

شده بر آنکه متعل مزاج و مذات و اصل شده از اصول راحت و ریخ خوش و ناخوش نگردیده ۱۳

همان چوین خواش غصیب را ز خویش	۲۳	هر آنکس که از مرگ پیش
که دارو سرور ابرو نشان		همانست یوگی و عارف همان
دلش روشن از روشنی حق است	۲۴	بدل آنکه سرور و مستغرق است
سرور اید باشدش هم صبرور		شود وصل و ذوات و یایا سرور
شکوکش شده و در پنهان شده	۲۵	هر آنکس که با از گنایان شده
بذات حق آید و را به سری		بعالم نظر دارد از بهتری
بقا بود در آرد دل از استری	۲۶	هر آنکس که خواش غصیب شد بری
همان سکه بر علم داشت زده		شده قمارک و خود شناس آید
نظر در و ابرو درون داشته	۲۷	چو محسوس بیرون داشته
مساوی کند هر که حق پرست		نفس را به بینی ز بالا و پست
حصول نجات و ابد گو کند	۲۸	حواس و دل و عقل قابو کند
همیشه و را از نجات آگهی است		دل از خواش و خوف و غصیب نهی است
مرا خالق حلق آن نیک مرد	۲۹	مرا مالک یک و تب هر که کرد
نجات آیدش از درد تیا کشید		نصیر نموده بستیکین رسید

مهر هر که پیشتر از مرگ چوین خواش از مرگ کرده همان یوگی است -
 مهر هر که محسوسات بیرونی را دور کرده و نظر در میان برده ابرو و نگاه داشت و انقباض بالا و پایین را مساوی
 کرده دل و حواس را القاب آورده نجات یافت -
 سکه یعنی هر آنکه مراد صاحب علی را من دانست و مرا خالق خلق تصور نمود ۱۲

ادبیات ششم اتم پنجم یوگ نام ذیعنی ضبط نفس

۱	کنند که رونی آنچه اور پسند نه آنکس که گز آتش و فعل است	۱	تسلیم بخوبی چو از فعل خود همان شخص یوگی و سنیاستی
۲	که ترک خیالات باشد از ان نیاید به سنیاست و یوگش قدم	۲	بگویند سنیاست و یوگش بدان نیاید چو ترک خیالات هم
۳	ذریعه بود فعل او سر بسر سکون دو پیش حاصل بود	۳	چو عارف بود شافل یوگ اگر هر آنکس که در یوگ کامل بود
۴	تعلق بود و خاطر خویش را بیوگ آید شش رتبه برتری	۴	نه از خواہشات و نه از فعلها از افعال محسوس چون شد بری
۵	نباید که در در تن تنزل نبی سخن گفتن ام من تو برست است	۵	همان که دل را رتبه دی همان دوست و هم دشمن آتماست
۶	دلش دوست گرد و بر او صواب دلش دشمنش گشت و کروش خجل	۶	همان کس که بر دل شود قیاب پیر آنکو نباشد چو قفا در بدل

شش رتبه عارف ترک افعال لازمی ضرورت صرف افعال را به تعلق شد که در آن کافی است نه مراد از انجمن
بر رتبه فعل را اینجا مراد از پانصدی افعال نه بی باشد یعنی هر آنکس که از پانصدی افعال نه بی بری باشد عارف
نباشد و ظاهر اینست که از پانصدی افعال خود را بی شمار رتبه بلاستی یعنی ترک خیالات یوگ؛ ممکن است
شش شافل یوگ راضی ذریعه است یعنی بذریعه فعل شافل میشود هر که در یوگ کامل است ذریعه او سکون است
نه هر که از خواہشات و افعال تعلق خاطر نباشد شش دل دوست آتماست و هم دل دشمن آتماست ۱۲

۷	چو دل را بقا جو در آرد کے	۷	بود جمع خاطر زیر شوبہ
۸	ز مژدہ می و گری و در و در	۸	بذکت بعزت نشد رخ و سحر
۹	دش گشت پیوسته و زوات او	۹	مست بدل آیدش رو برو
۱۰	ہر آنکو دلش شد بعلوم سرور	۱۰	بقا جو در آرد و حواسان برور
۱۱	ہر نزدیک او خاک و سنگ مطلقا	۱۱	برابر شد او شد بذات خدا
۱۲	چو بادوست و دشمن محب و غنی	۱۲	ہر یکسانست و دوستی و دشمنی
۱۳	یکانہ و بیگانہ و نیک و بد	۱۳	مساوی خیال است و علی بود
۱۴	پیشگی صبر و راست تنها بود	۱۴	خیال و دل خود بصلب آورد
۱۵	ز بیم و رجائے معلق شود	۱۵	بسوی رہ یوگ رو آورد
۱۶	زمین پاک سازد برابر کند	۱۶	ہر فرش از کشا چرم چاود کند
۱۷	نگہ دارد او را دبالا و پست	۱۷	کند خاص بے حق حرکت نشست
۱۸	چو قابہ منحل و حواس خیال	۱۸	شود کردہ کیسہ دل از اشتغال
۱۹	ز بھر حصول صفائی دل	۱۹	کند آتش یوگ را شعل
۲۰	بود راست جسم و سر و گردش	۲۰	کہ قائم ز جنبش بہا متشن
۲۱	ز طرف و چو انب نظر کردہ دور	۲۱	نہد بر سر نوک بینی صبر و
۲۲	بود مستقل از تو ہم پری	۲۲	کند ضبط دل را ہم از ابتیری

نہ ہر عالم را مساوی و اندازہ را علی است نہ یوگی را نہا کہ تنہا گوشہ نشین باطلہ نہ کشا نام گیاہ
نہ ہر زمانہ یوگ نہ ہر طرف خیال بہین

۱۵	شود و طمن سویم آر خیال چو یوگی کہ اوصاف بطور دل بود	۱۵	باد راگ من باشدش اتصال ہمیشہ ہیں نوع مشاغل بود
۱۶	ہمان در حسب راحت آید و را نہ یوگ آید ارجن پس بیانخوا	۱۶	کہ دارم بذات خود سلف دل را نہ بسیار کم خوار یا بد وقار
۱۷	نہ بسیار خواہند یا بد و را بخوراک و تقسیم و محنت چو کس	۱۷	نہ بسیار پیدا را باشندہ با بر بیداری و خواب دار ہوں
۱۸	بہر کار وادہ و اعستدال بر آنکو خیالش شود مستقل	۱۸	بیوگ و بہ راحت شود اتصال باد راگ نہ است قائم بدل
۱۹	کند ترک لذات دنیا چو او چراغی کہ شد شعلہ او بیا	۱۹	ہماں نیک دل را قویوگی بگو بجائے کہ بندست را رہ ہوا
۲۰	چراغی کہ شد شعلہ او بیا ہماں را دہندش بیوگی مثال	۲۰	بدل یوگ و قادر بود بر خیال دلش گشتہ قائم شدہ آرزو
	ہماناں کن شغل و از شغل او از ایں پس ہمان ذات شد جاہوگر		حد آمد بذات خود شش و نظر کہ در دل بہتیل آیدش رہنا
	چو بے انتہا راحت آید و را نہ دارند از مے تعلق حواس		کہ حاصل کند راحت بے قیاس کہ علم حقیقت شد آفران حصول
	قیام است اور اگر بر اصول		

سلطانیات راحت یا کہ من ذات خود دارم شدہ یوگ از اعتدال حاصل شدہ

از ان برتر آید و دیگر نظر	بوقتیکہ شہزاد اُصولش خبر
بہ تکلیف ہم مستقل شدیم	ذات اندر آید چو اور اقیام
ہماں یوگ باشد تو نامش پیر	۳۳ تکالیف را قلع ساز و جهان
بہ نسبت بہ یوگ اندر آید ز دل	پس آن بہ کہ انسان بود متل
چو پیدا شدہ خواہشات اخیال	۳۴ کند ترک شاغل بہ شغلتال
نہ پیدا کند در دل خود ہر اس	کنند ضبط از دل گروہ حواس
چو در غمہ رفتہ ز محسوس دل	۳۵ بر یوگ اندر آید شود مستقل
بہ چیرے رو خیال از ہوا	کند مستقل دل سوئے آتما
ز جاسے بجاسے گزارد گزار	۳۶ چو دل بہت متحرک و بے قرار
کند مستقل سوئے پراتما	کند ضبط و اں راہ گم کردہ را
برمی باشد از خواہشات فصول	۳۷ ہر آنکو سکون دل آرزو
کند راحت و امنی در نگاہ	شود و وصل ہر ذات و پاک از گناہ
گنہ ہائے دنیا بہ یکسو کنند	۳۸ بہ چو یوگی کہ دل را بہت بکسند
کہ بے انتہا را خلق شد صفات	با سانی آید و را وصل ذات
مساوی بہر ذبیحیات آمدہ	۳۹ ہر آنکس کہ در وصل ذات آمدہ
بخور و روح مخلوق ہا کہ شہید	باروح مخلوق خود را بہید

طے کہ در نہ تشریحہ یا لا فوضہ شد کہ یوگ از ہما علی ہست و انسان را سکون پیدا بہ جوخت تکلیف ہم مستقل ہما نہ
بخش فی کند ہر کہ در وصل است آمد بہر ذبیحیات مساوی رہ با صلح مخلوق خود را شاہ کردہ در بیخ خود مخلوق را نظر کردہ

نه از شعل و افش نه در یوگ مل	نه در یوگ مل حالش مستحل
چه صورت نماید چسب حالش بود	مستمرست بود یا ملائش بود
که زمیید او گشت از هر دو شو	۳۸ نه ساکن شد و نه به مطلوب رو
شده بکس نگر چون نگر و دفت	چو ابرو که گرد و دفت از هوا
بن امین که در دل ضیال آید	۳۹ جز از تو جوایش محال آید
توئی آنکه شک و در سازی مرا	مرا حاصل آید ز تو مستدعا
بگفتا که آن کس نگر و دفا	۴۰ که باشد و راورد و عالم بقا
بر آنکس که سیک کند اس عزیز	نه نقصانش آرد و سیک پیچ چیز
چو بکس بهره از یوگ باشد روان	۴۱ سوسه عالم نیک فعل از جهان
گزار و در پیچاز سان و راز	رخ آرد و سوسه عالم و بر راز
نهان خانه نیک افعال اسپر	ز فیض وجودش بود و لپسید
و یا خانه جوگیان جهان	۴۲ منور شد از نور او بے گمان
و لے این چنین ز او نش مشکل است	بدینا گیر و او نش مشکل است
چو سپید اشو و در چنین خاندان	۴۳ طلسم شناسخ بود در میان
همان قوت سابق آید به پیش	کند سخی جسد و رستی خویش
و کو شمش کند حاصل آن علم را	که در عی شده پیش ازین بشلا

سایه سیر که از یوگ سیه بهره باشد از دنیا سفر نماید عالم نیک افعال و در دنیا چند سیه بر نماید
و او بدینجا بکاشاند امیر نیک افعال بهر مطلوب

یوسف شعل سابق بدو میسر	یکوشش سب دود خود بخورید
نزد و نیا عبور آپدش همچنان	بود آتش ذوات او بے گمان
چو یوگی بکوشش کند شعل علم	شود از گند پاکب و سازد حکم
همان بعد پیدا پیش چند بار	کند در هر پاسے کمال اختیار
چو یوگی زمر تاج و از عارفان	نزد پایند افعال هم بے گمان
بود تترارجن ز من بسندی	به است آنکه از دل تو یوگی شوی
هر آنکو بود را سخا اعتقاد	بود غرق در دل ز من کرده یاد
تصور به من دل بسیم بست	و رایت به دیوگ اعلیٰ ترست

ادبیای ستم گیان و گیان جوگ نام یاد علم حقیقت

سری کرشن فرمود این چنان	۱	و دهر که دل سوئی من بے گمان
شده طالب ذوات و شاغل شده		با دراک و دیوگ کامل شده
با وراک من آنچه آیت نظر		مفصل به تو گویم اسے ذی ہنر
پتو گویم آن گیان امی نہیں	۲	ز و گیان ہم گویمیت بالیقین
چو شد واقف انسان ازین علما		نہ دانستی مانده باقی ورا

ملکہ چو نیکوئی از مطامع و عارفان و با بدان افعال بہ ترست لهذا تو ہم یوگی شوی ۱۲
 ملکہ بنیکوئی افعال بہ نہ ہم کوشش ادبیکے آنچه کہ از کیفیت علم ذوات بشاغل ظاہر شود درین ادبیا
 بہ ترست ہمارا لغایت یہ ہم ظاہر شود ۱۲

۳	ز انسان سبک از هزار آرمه	۳	که کوشان لب لبم سر ز آرمه
۴	از اینها که سازند حاصل کمال	۴	ز صد یک بین و افق آید حال
۵	ز آب و تنو خاک و آتش خلأ	۵	دل و عقل و بهل است و آفتاب
۶	بهین شست اقسام قدرت زمین	۶	که ظاهر شده هر یک از خشتین
۷	و کم است اینها از صفات	۷	صفات است اعلی از روح و حیات
۸	که وارد از جسم عالم قیام	۸	قیامت بود ارجن از من تمام
۹	بهین است و پیدا کنند خلق را	۹	زمن صاف پیدایش است و فنا
۱۰	زمن نیست برتر بدستیا که	۱۰	که دارم من از موی تعلق بس
۱۱	تعلق ز عالم به من گفت اند	۱۱	تو گوئی به رشته گهر سفته اند
۱۲	منم و الفقه گشته ام اندر آب	۱۲	منم روشنی در سده و آفتاب
۱۳	منم لفظ انکار و رویداد	۱۳	منم شیشه آواز اندر حلا
۱۴	باز انسان بود جمله طاقت	۱۴	بهر شش نمایان شده قدیم
۱۵	منم آنکه خوشبو به گل بوده ام	۱۵	با آتش حرارت بدل بودم
۱۶	به حیوان منم ماده از حیات	۱۶	بمیرا منم ریاضت بذات
۱۷	منم خشم مخلوق و بهم از اول	۱۷	بعاقل خردمستم ای خوشحال
۱۸	بابل جلال آنکه باشد جلال	۱۸	منم در موی لای ارجن نیکال

۱۲ یعنی آنکه در این صفات اوئی بهین صفات اعلی ماده و حیات است ۱۳

۱۴ ای مراد بنیایان تعلق است چنانکه رشته در گهر است من بهر شش و اقل مستم ۱۵

۱۲	مستم ارجن آن روز را گردان بانشان همان خواشتم ای عزیز	که از خواش و شوق و دست کردن که در راست نداشت و از دست	
۱۳	مستم لایزال و ندادند مرا سه گانه صفاتی طلسم است این	۱۲	هم اظهار آنرا زمین گشته خاص که او بید محتاج من است عزیز
۱۴	چو انسان که در درجه اوئی بود صفاتی طلسمش کند در گرو	۱۳	که عالم بنده غافل از علم ذات از انما مستم بر تو بسم جدا
۱۵	بسیرت بسطیان پناه آورد چهارند انسان که یاد می کنند	۱۴	عبورش نمایند و از غم بر بد و حال گشته و هم بے خود
۱۶	نصیبت زده هم غرض من است چو یزدان پرست آنکه عارف بود	۱۵	شود علمش از خود شناسی فرو بسوئے من آهنگ نوره آورد
۱۷	بعشق حقیقی همان اول است منم آنکه بستم باو هم حسد نری	۱۶	دل خویش عفاوان و شادمان طلبکار بختی و یزدان پرست
۱۸		۱۷	که از وصل یکد است واقف بود ازین رو میان همه افضل است
۱۹		۱۸	جو فیضان عزیز آن بمن گشته نیر

سه ستون ارجن، منوکن که هم پرست خواص صفاتی مسته -

سه از خواص پرست صفاتی عالم ازین غافل است و مراند که من لایزال مستم و از همه بزرگترم

۱۸	و سلف عارف آید مرا شرح ذوات که خود را با عالی صفت برده است	۱۸	اگر چه جسم باشد و خوش صفات مرا در بنام خود آورده است
۱۹	شمار و جهان را همه پر ذوات چنان شخص آید به شکل نظر	۱۹	پس از اینها عارف خوش صفات کنند یا من هر دم آن دمی هستند
۲۰	چو از طبع شد اشتغالک و را با انواع اغراض شد پرا بگل	۲۰	ز چهل آنکه دارد و بدل مدعا با انواع دارد و عتید و بدل
۲۱	عقائد که دارد در آرد بجهان بشاید تمایه عقیقت ز خویش	۲۱	پرستش کنند مختلف شادین کنند خواش بندگی هر که پیش
۲۲	نیاید که کنم هم با و اتحاد به مطلب رسید کارش در وجود	۲۲	مستم من چو مستمک آن اعتقاد شود با عقیقت پرستند شهود
۲۳	بود و نره اش عارضی خود خود صفات از صفات آید من روبرو	۲۳	و سلف اوست کم فهم و هم بے خود پرستند از صفات مست و دو
۲۴	بود و اصل ذوات من بے سخن نهند آگاه از صورت لایزال	۲۴	هم آنکه چو طالب ذوات من چو انسان کم فهم و ناقص خیال
۲۵	ز پیدایش من سخن با کنند ز من بترس غیبت اندر جهان	۲۵	ز من صورت جویم پیدا کنند ز لایش و همسرا کم بیان

و سلف اوست کم فهم و هم بے خود
پرستند از صفات مست و دو
هم آنکه چو طالب ذوات من
چو انسان کم فهم و ناقص خیال
ز من صورت جویم پیدا کنند
ز لایش و همسرا کم بیان

مستم گشته پوشیده اند صفات	که ظاهر منم بر همه فی حیات
نداند جابل زواست مرا	که برتر ز پیدایش است وقفا
منم واقف حال هر سه زبان (۳۶)	ز ماضی و حال و مستقبلان
ز مخاوق هر سه زبان و قسم	نداند مرا هیچکس پیش و کم
ز شوق و زلفت وونی ظاهرا ۳۷	که مخاوق ازین رو و نقیض است
همان نیک فعال و با اعتقاد ۳۸	که گردیده آنرا گشته آباد
ز نقیض و وونی دور گشته همان	همان یاد ساز و مرابے لگان
ز پیری و مرگ آنکه خوابد امان ۳۹	باور اک من سعی ساز و بجان
همان برستم واد میاتم و کرم را	بخوبی شناسد بقضل خدا
ز ادبی بهوت وادی و دیادی گچیرا	ازینجا چو واقف شد و شد با
بهنگام مردن شود بهر سه ور	ز اوراک من واقف آید بشیر

ادبیاتی شتم مهابتش یوگ نام عرفا شیریم یوگ

بر سیدارین که آن بریم طلیت	ز او میاتم و کرم وادی بهبوطیت
ز ادبی و دیوم گوین لے عزیز	ز هر یک بمن گو که باشد چه چیز

له بریم ذات ابدالی الله له سائر الله انسان الله کرم نام جلوه که الله پیدایش و قیام عالم جلوه پذیر است -
 الله بهی بهوت جسم فانی الله بهی دیوانه و روح الله ادبی یک معنی ذات واحد یعنی خداوند حقیقی -

۲	گد ام ہست ادھی ایک کہ جسم ہست تصور نہ تو ہر کہ وصل کند	۲	بجسم اندر آمد چنانچہ نشست چنان آخری وقت شامل کند
۳	سر یکرشن نہ بود کای اچند چو رو ہیاتم انسان بود بے گمان	۳	بود جسم آن نوات اقدس بلند بود گرم یک باعث این جہان
۴	ادھی بھوت این جسم فانی بود ادھی گیگیستیم من لے باخیر	۴	ادھی دیو روح جہانی بود کہ دارم من از حال دنیا خیر
۵	کند وقت آخر چو یاد مرا بوستے کہ روحش جدا شد زن	۵	رہا گرد از خود ز رخ و ہلا بلا شبہہ داخل شدہ او بن
۶	بوقت وفات آنکہ دار و خیال پس از مرگ یا بد بھال چیدرا	۶	پنجیرے کہ در دل گزار د بھال کہ سولیش خیالش بود بھال
۷	پس آن بہ کہ در جنگ رو آوری دل و عقل در من تو فو یکن کن	۷	بہر دم تصور لبویم ہی وصال من آید ترا بے تن
۸	ثبٹل آئی و دل چو یکسو کنی نظور نہائی چو سویم بدل	۸	سوئے ذات حیرت تو کو کنی شود وصل نوات منت نقل
۹	تکلم و قدیم و محترک منم تجاکم قیام و سکون از من است	۹	لطیف از لطیف ست جان منم برزون از قیاسم من بخود پست

لے این ہنک صفت دین مستند ہر کہ در تصوف و کیو دی من غر کند نوات و غیر کے من ریافت نہاد

منم چو خورشید صاحب جمال	۱۰	بهر از تمار کیستیم جمال
چو در آخری وقت قائم بدل		شوی از ریاضت بدل عقل
نفس را میباید دوایر کنی		بخوف دل خویش یکسو کنی
لغوی ز عشق آوری سوئی من		شوی آگه از ذات و نیروی من
ز علمار و دانسته وید با	۱۱	بگویت جانی که شد لا نفا
به ترک اعتق چو از دل شود		بهر آنگو در احب که داخل شود
پای او کند بر هم چرخ اختیار		بنو گویم ای هم بعد خضار
هر آنکو که شد بد و ناز و ما	۱۲	بقلب اندر آرد دل خود بجا
نفس را به آتم الدماغ آورد		هر جوگ در شغلش سرخ آورد
همان اسم غلم که او هست نام	۱۳	کند وروش و زندگی ست تمام
چو نام مرا یاد و در دل کند		همان جائی علی که حاصل کند
هر آنکو تصور کند سوخته من	۱۴	به یکسو دلی دارد از من سخن
بهر دم چو غرق خیالم شد آن		با سانی آید به من سبک گمان
چو گشتند آنها نابل کمال	۱۵	مرا یافتند و بین شدصال
به و نیاید ز بهار سپید شوند		که از هر خواص فضیلت روند
چو سپید این آن کان تکلیف است		قیامش نباشد که خود ز فاست
شازل که تا بر هم مندرل نهند	۱۶	همه با چو گردون بگردش بوند

ولی آنکه در من چو پیوسته شد	۱۴	و آمد شود و هر خود دست نشاند
شب و روز برسم آنکه دار و شمار	۱۵	که نقد او هر یک بود و چاک هزار
کائنات و انانی بسیل و نهار	۱۶	پمانست کو آورده و در شمار
چو روز آید آید همه کائنات	۱۷	شب آید رود و در عدم چو ذرات
چنانکه سلسله این کن روح	۱۸	شب در عدم روز اندر لب تاب
گزارد زمینان شب و روز خوش	۱۹	همین لازمی را دآمده پیش
این کائنات است اعلیٰ انصال	۲۰	همان ذات پوشیده و لازم ال
چو این عالم ظاهری شد فنا	۲۱	نباشد خالیش که دارد بقا
بدست که پوشیده و لازم ال	۲۲	چو نخست آنرا چو اعلیٰ خیال
مرام هم بهان است جاست قیام	۲۳	رشدیده نه و پس شود از مقام
همان ذات برتر کز کائنات	۲۴	بدار و قیام و بگیرد حیات
بهرش محیط است و نماید	۲۵	بصدق ارا و مت حصول آیت
بوقتیکه یوگی زدنیارود	۲۶	ز آزادی و بند لطف آورد
بنو گویم ارجن و تفصیل آن	۲۷	کنم با تو از وی مفصل بهان
چو در شعاع آتش و در نگاه	۲۸	شب روشن از ماه العفاه

سال ۱۲۸۰۰۰ سال - از ۱۲۹۰۰۰ سال - دو بار ۸۶۰۰۰ سال - کل ۲۳۴۰۰۰ سال
 سال - یکی میزان چترگی ۴۳۲۰۰۰ روز در یک = ۴۳۲۰۰۰ سال - ۴۳۲۰۰۰ سال روز
 و همین ۴۳۲۰۰۰ سال به شب است که یعنی شخص رسیده شده در شعله آتش - در روز روشن و در شب ماه روشن
 و روشن ماه از این - هر که جان میدهد به نجات با در هر یک تمامه در ماه او از این جان داد -

۲	ببین علم افضل تر است از علم بود راست و هرگز نگر و دقت که دزدندگی می بر آرد و مگر هر آنکه نذر و درین اعتقاد به آید شد و هر شد مبتلا چو پوشیده و عالمی محیط قیام جهان هم زمین گشته است ببین قدرت کامله شد تمام نباشد قیام بحسب زمین بدنیاء و انو قیامش خلاست که باشم محیط و جدا هم از آن پس از یک زبان آن ز دنیاوند آغاز دوران برون آورم ستم قادر قدرت خوشبین من از فعل چون بے تعلق شدم نپایند گروم من از فضل ها
۳	بود پاک اعلی بری از دهموم شایع رسان است هر فرص را آسانی از سستی شوی بهره ور بذاتم نباشد و را اتحاد که دهر است خود جائی بهم و جا زمین نیست به جام عالم بسیط قیام من از سستی نداشت که عالم نداشت و بذاتم قیام و لے شد قیام و ظهورش زمین همینان صفت باذات خدست تعلق نباشد مرا از جهان همه محو در قدرت من شوند همه را بخلق اندرون آورم که پیدا کنم بار بار این زمین مرانیت مطلب از ویش و کم که از آدم و از نسل سچ راها
۴	
۵	
۶	
۷	
۸	

۱	زاد او من قدر است که بدست همه جسم را چو آرد و طهور	چو متحرک و غیب متحرک است پس این عالم آید بگردش ضرور
۱۱	منم صاحب عالم و ذی شعور نغمند نادان حقیقت زین	که در جسم انسان مراست ظهور ن از ندیا و من اندر سخن
۱۲	که دارند امید با بے مثر ز علم اند بے بهره و نه کم	هم افعال او باین مشوب بے اثر ز شیطان نفس است خصلت بهم
۱۳	چو و بعزت انسان بود نیک ذات بداند که من بوده ام لا ینال	بغیر مرا ابتداء صفات کند یاد هر دم مرا در خیال
۱۴	بسویم بر آنکوارا دست کند بصدق دل آنکو کند بندگی	بجد و شایم عبادت کند بشغل آید اندر پرستندگی
۱۵	همیشه بود پیش من سرختم کس می کند یا و من هم شای	همان است انسان ثابت قدم بعلمی ریاضت پرستد مرا
	کس گویدم و خنده لاشه یک کس مختلف شکل و اندام	کس داند هم بدینا شکی ز وحدت در آید بناست خدا
	منم کر تو و گیت و قاعه منم	بنیاد است و هم منش و هم راهم

لے انسان رفیع مرا ابتداء عالم میداند بلکه لایق کردن چیزیست بلکه همان که عارفان و طالبان بتدو
آتش خورشوات و غله نباتات و غیره را میخیزد سوزانند بلکه بهندی عظمی و بختی شایسته عارفان بر وقت ان هم
خداوند گشته او به گویند آتی را منتظر میکنند۔

بہر شے کہ بینی مستم پیش کم		منم آتش و آہوتی ہم منم
محافظ بزرگم چو جان ترسم	۱۷	پے دہر اور پدہر ہم منم
ہمان پاک او نکار نامی منم		کہ خود قابل منم و دانست منم
زرگ وید و ہم ہر جہہ انی منم		منم سام وید حیر وید ہم
منم مالک و شاہ ذی وقار	۱۸	منم جائے مقصود و پروردگار
منم دوست و پیدایش بہر منم		مقام و پناہ آورندہ منم
ہمہ را منم لا فناء تخم نور		مقام فنا یابد از من ظهور
منم بارش خشکی از بہر دہر	۱۹	طیش بہت منم لے ارجن از نور ہر
حق و باطل و نیندہر جانم		منم زیت و ہم مرگ دنیا منم
پہ سام و ہجر رگ کہ سگہ زوہ	۲۰	چو خوانندہ ہر سر وید آمدہ
شود پاک و از گیت پرتندہ را		کنندہ سوم رس نوش و شد با صفا
رہ خویش را سوسے جنت برد		خیال از حصول بہشت آورد
رہ لطف و آرام بنچاید شس		ز لذات جنت حصول آیدش
کنند حاصل آن عیش و عشرت ہم		رشتہ چون در انچلے عالم مقام
سوسے دہر ہم باز گرد و مستجاب		شود ختم چون آن جائے ثواب

ملکہ اشیا بر سوسے غنی کہ در آنکلی می اندازند ملکہ در انتردن وید بزم گیان مندرج است از انجی دانند۔
 ملکہ سوم رس از آب حیانت مراد است ملکہ گی یعنی بیاضت و پرستش شدہ ازین باعث از انگلش برنی بینند
 کہ از وید چارم یعنی انتردن وید انوائف بہشت کہ وہان بزم گیان مندرج است ۱۲

۲۱	پس هر که بخواهد از این راه نجات یابد باید که در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند و در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند	۲۲	پس هر که بخواهد از این راه نجات یابد باید که در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند و در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند
۲۳	پس هر که بخواهد از این راه نجات یابد باید که در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند و در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند	۲۴	پس هر که بخواهد از این راه نجات یابد باید که در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند و در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند
۲۵	پس هر که بخواهد از این راه نجات یابد باید که در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند و در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند	۲۶	پس هر که بخواهد از این راه نجات یابد باید که در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند و در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند
۲۷	پس هر که بخواهد از این راه نجات یابد باید که در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند و در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند	۲۸	پس هر که بخواهد از این راه نجات یابد باید که در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند و در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند

پس هر که بخواهد از این راه نجات یابد باید که در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند و در این راه بماند و از هیچ چیز باز نماند

تو آزاد گردی و دواصل شوی	بمعلم حقیقت تو شاغل شوی
۲۹ ر شوق و زلفت بری گشته هم	پیرش که بستم ساوی بنم
شود و چون بن شوم عوا و	چو از عشق بادم کس نیک خو
چو از غمت جانم سخن می کند	۳۰ بد افحال کو یا دمن می کند
که باشد خیالش سو تو اتصال	و رانیک افحال ساری خیال
شود راقش و ایچی رو برو	۳۱ بزودی بود نیک افحال او
نگردد و فنا طالب من مال	یقین کن تو لایق نیک فال
زین ویش هم شود رگور و نمود	۳۲ پیران کس که ناقص بود در وجود
بذا تم در آسند و کامل شوند	پیا هم بگیرند و دواصل شوند
۳۳ که هم طالبات و هم نیک نیت	بس از بر من چتری ذکر حبیت
ز آرام و ایچم ندر و نشان	دی عالم که خود به شبات است آن
پیر خطیادم کنی هم قبول	تو از جن چو این جسم کردی حصول
۳۴ پدشش مرا کن تو هم بے سخن	دل خویش را سوسه من محو کن
مرا بندگی کن تو اس پر تیز	ریاضت کن بهر من لایعزیز
که حاصل کنی وصل پر ما ثنا	بن ختم کن بسته خویش را

سے من پر شے ملوی بستم و از شوق و زلفت بری گردیدم

سے : پیر طالب من تا گردید

ادبیای دهم و هفتی یوگ نام معنی طریقه

۱	سر یکیشن فرمود کلب جانمن	۴۰	شنو از تو گویم مکر سخن
۲	تو هستی بمن برسان و عزیز	۴۱	به مصبودی تو کنم شرح نیز
۳	ندانم درم مهرشی دیوتا	۴۲	حقیقت که دارم رستاپا
۴	آنان که من گشته ام است	۴۳	ندانم حال حقیقت نما
۵	ز پیدایش از زمانیم همی	۴۴	منم صاحب عالم از بزرگی
۶	هر آنکس که داند مرا گشته صاف	۴۵	خرد ور شد و از گنا پان معاف
۷	خرد علم و هم بهوشیاری جان	۴۶	نخل بدل راستبازی بجان
۸	همان نفس را کشتن و ضبط دل	۴۷	هم از رنج و راحت شدن متصل
۹	ز پندار و ترکش نمودن سوال	۴۸	ز خوف و بزیجونی آرد خیال
۱۰	همان به گناهی مساویت است	۴۹	قناعت ریاضت چو داری بدست
۱۱	ز فیاضی و خیرخواهی بدان	۵۰	ز بدخواهی حلق و دیگر جان
۱۲	بنیان که خصلت انسان بود	۵۱	ز من بست و از من نمایان بود
۱۳	رشی هفت و سنگا گشته چار	۵۲	سویسپه و نو اوین به شمار
۱۴	همه را من از قوت خویشتن	۵۳	عبان نرده ام از صفات من
۱۵	از آنها به خفت از دهن سپهر	۵۴	از گشته ظهورش به نزد یکد

۷	ہر آنکو شود آگہ از متدرقم	۷	شود آگہ از طاقت چلو تم
۸	ہمان بے شک آرد سکون منتقل	۸	سکونش و آرام من اور بدل
۹	خرومند کو طالب صافق اند	۹	مرا خالق کائنات آورند
۱۰	بدانند کانرا ظہور از من است	۱۰	مرا یاد سازند خالق پرست
۱۱	جو کجی ہم گفتگو پاکند	۱۱	ز جان و دلم جستجو پاکند
۱۲	ہمادوم پیشہ خوش و خورم اند	۱۲	بہر دم عشق تصور کنند
۱۳	باز پانچم علم عرفان عطا	۱۳	کہ از دے بیانہ ادیان مرا
۱۴	بقدرت سکون منتقل من کنم	۱۴	چراغ ہدایت چوروشن کنم
۱۵	ہمان را بہ ہودی اندرون	۱۵	ز تارکی جہل آرام بردن
۱۶	بگفت ارجن لے کرشن عالی مقام	۱۶	توئی بہت مطلق ہم اعلیٰ قیام
۱۷	توئی از ہمہ پاک و بہت قیم	۱۷	توئی حیرت انگیز و گشتی قیم
۱۸	زیبیدایش و از فنا شدہ بری	۱۸	محیط و عالم شدہ از برتری
۱۹	بہر ہارشی دیور کہہ تا روان	۱۹	است دیول و بیاس شدہ کیزبان
۲۰	گویندیت اینسان کہہ گوشہ	۲۰	رتونیز از ظہار پر گوشہ
۲۱	تو خود خویش را ہچنان گفتہ	۲۱	بن گفتہ خود گوہر سقنہ
۲۲	بدو گشت باز انچہ گفی من	۲۲	یقینش نمایم و را بے سخن
۲۳	بتواز حقیقت کہ شد جلوه گر	۲۳	ز نیک و بد انسان شد بے خبر

۱۵	تو خود مالک عالم آدمیه اسم تویی مالک روح و هم جان فانی بیاطم برون از خرد گشته بیان کن مفصل رسد تا پیا قیام تو دوروی پر از نور هست چپ سازم که دیدن تو انجم ترا تصور نسایم ترا من چنان به تصریح و تشریح طا بر نما مینمیر و در شکلات آدم ز خود خاص و نادر همان جلوه با دلی مختصر گویم اکنون ترا منم بت دانه با وسط هم بیارگان مهر روشن تنم یا نجم منم ماه روشن صفات بدان اندر و در و یوتا با که متحرک است و این بگیان
۱۶	تو خود جلوه نادر خویش را کزو عالم دوسه معهود هست تصور چپ سازم که دانم ترا توئی فت در مطلق اندر جهان کن آگاه از قدرت و جلوه با کلام تو آب حیات آدم بگفتا که بان از تو گویم و را ندارند آن جلوه با نهبت با جسام و رتاهیم منم نظام است شمس و دشمن منم منم طبعه با در نفس ذات چون من شام دیدم ویرین وید با دلم در حواس و مجسم چو جان
۱۷	
۱۸	
۱۹	
۲۰	
۲۱	
۲۲	

۱۵ درام وید وین یعنی حقیقی از بدویر با زیاد و صاف و جرم است *

۱۶ درام وید وین یعنی حقیقی از بدویر با زیاد و صاف و جرم است *

۲۳	به دیوان بهادریو هم به شک	۲۳	به کیش و بر اچس کبیرم یک
	به برق استمیر و ارفقه ها		سمیه است هم نام دیگر و را
۲۴	به شیت مرادان تو در مردان	۲۴	بسالار فوج از شکندم تو دوان
	به تالاب و وریا سمنه رنم		بد به از هم چیز بر تر سمن
۲۵	سمن بهر گوازم بهرشی های دهر	۲۵	بالفاظ او دم و درخشان چهر
	چو چپ یکجبه رخشان به یک نام		بهر کوه کوه بهشت است سمن
۲۶	من اندر درختان چو طوبانم	۲۶	به نرم رشی تار و اس سمن
	بگنبد برباب من خیر رفته بهمان		پیش بستم از بر که کامان
۲۷	با سپان مرا اوج مشرو شمار	۲۷	کز آب حیات است وی را شمار
	بفضیلات که بینی تو ایتر او تم		با نشان شهنشاه باد و تم
۲۸	با سلالج من گشته ام خیر تر	۲۸	بگاو ان سمن کامه من اسعز تر
	با سباب تو فیه خواش سمن		بجلان سمن و سولی پر سمن

۱- درین آهرا میگویند که مال در را می پستند و از بعضی فاضل اند ۲- سیمیر نام خنجر است ۳- لام که
 که در دنیا از همه کوبها افضل تر است ۴- فله آخری حصه کوه ۵- سیمیر نام کوه که آهرا میروم گویند ۶- مرشد
 دیده است ۷- سکند نام بهادر که در سبزه گشته است ۸- نام درختی واجب التعلیم ۹- دریکه واجب یک ستم
 ۱۰- نام کوه بالاخر که بهایست و بهر ۱۱- نام درخت بهشت و گنبد از درخت چیل مراد است ۱۲- نام درختی
 قابل تعلیم ۱۳- نام فرقه قوالان ۱۴- در رتبه و فرقه قوالان کامل بوده ۱۵- نصف سکه شایسته قبل من
 ۱۶- نام سب که بهر آب حیات از سمنه بیرون آمده ۱۷- نام قبل که او هم همراه آب حیات از سمنه بیرون آمده -
 ۱۸- نام سب که نهایت تیر و خست و خوه و طیار کرده و بی می جرات است ۱۹- کوه کاو که همراه آب حیات از سمنه
 ۲۰- سکه ۲۱- نام مار که نهایت عمر دارد ۲۲-

۲۹	بنایگانان منم بآبی شسته برن	۳۰	منم شسته بآبی شسته برن
۳۱	منم شسته بآبی شسته برن	۳۲	منم شسته بآبی شسته برن
۳۳	منم شسته بآبی شسته برن	۳۴	منم شسته بآبی شسته برن
۳۵	منم شسته بآبی شسته برن	۳۶	منم شسته بآبی شسته برن
۳۷	منم شسته بآبی شسته برن	۳۸	منم شسته بآبی شسته برن
۳۹	منم شسته بآبی شسته برن	۴۰	منم شسته بآبی شسته برن
۴۱	منم شسته بآبی شسته برن	۴۲	منم شسته بآبی شسته برن
۴۳	منم شسته بآبی شسته برن	۴۴	منم شسته بآبی شسته برن
۴۵	منم شسته بآبی شسته برن	۴۶	منم شسته بآبی شسته برن
۴۷	منم شسته بآبی شسته برن	۴۸	منم شسته بآبی شسته برن
۴۹	منم شسته بآبی شسته برن	۵۰	منم شسته بآبی شسته برن

۱- مار زهر دار ۲- پس ناگ ۳- جاوران آبی ۴- ماله ۵- بخت ۶- ارکان نام ۷- پیر
 ۸- راج ۹- جاوران ۱۰- پیر ۱۱- پیر ۱۲- پیر ۱۳- پیر ۱۴- پیر ۱۵- پیر ۱۶- پیر ۱۷- پیر ۱۸- پیر ۱۹- پیر ۲۰- پیر
 ۲۱- پیر ۲۲- پیر ۲۳- پیر ۲۴- پیر ۲۵- پیر ۲۶- پیر ۲۷- پیر ۲۸- پیر ۲۹- پیر ۳۰- پیر
 ۳۱- پیر ۳۲- پیر ۳۳- پیر ۳۴- پیر ۳۵- پیر ۳۶- پیر ۳۷- پیر ۳۸- پیر ۳۹- پیر ۴۰- پیر
 ۴۱- پیر ۴۲- پیر ۴۳- پیر ۴۴- پیر ۴۵- پیر ۴۶- پیر ۴۷- پیر ۴۸- پیر ۴۹- پیر ۵۰- پیر

بوسه منم نوسه ای زیاده	تا بان کنم ماه مشک در قرار
بابل جلالم جلال از ما	۳۴ قنارستم اندر قنار بازها
منم آنچه هستم چه گویم بنو	منم نیکی از نیک مردان شنو
یقین کردگان مرا منم یو یقین	منم فتح در فتحیا بان میکن
به پانده منم به چاره جن دلیر	۳۵ ویرین بر شش من کرشم چو شیر
چو درشاعران او شایسته هراس	منم در منشیان سری وید یاس
بشاهانت تدبیر ملکی سرا	۳۸ بجاکم منم خستیار سرا
په عالمان علمم هضم نهان	با سر از دستم جنوشی بدان
ز تحریک و غیر تحریکات	۳۹ پس ارجن منم منم بکائنات
نه ضروری که در وی نهان نیستم	نباشد که من اندران نیستم
بنو گفته ام مختصر است راست	۴۰ نه از جلوه نامم انتهاست
بخوبی و قوت حسن و جمال	۴۱ هر آن شے که در خویش دارد کمال
شمار شمس نور من بنگیان	همان را تو دانی که شسته عیان
بنو گویم باین مختصر به ع	۴۲ پس ارجن بگوشتن چه چهل ترا
نمردار کردم که وار ویت	که از شمشیر قدر متعابان ویرا

مسلک از نگه دران اطمینان بهجت جهانی ترکی یا بند و پیش آن باکم میروم مسلک بر شوی غنایان به خوشی
 مسلک سری ویر یاس از سر زره بها بیا بند و یقین مسلک او شایسته از شکر اچان مراد است
 مسلک هیچ با بند که من به دستم و جزو نیست که در آن نهانی نیستم



ادبیاتی یازدہم و شور و پ درشن یوگ

۱	بگفت ارجن اے کرشن جو ہر	۱	چو اسرار از خود شناسی ہر
۲	تو اظہار کر دی وظا ہر نمود	۲	تمہیں ہم من و دورث آنکہ بود
۳	شنیدم مفصل ز تو ہر	۳	ز اجسام و پیدایش و ہم فنا
۴	ز تو قدرت غیر فانی کہ بت	۴	شنیدم ز تو شاہ و نیروان پرست
۵	پس آن قادر مطلق و پاک ذات	۵	ہم انسان کہ گفتی تو خود را صفات
۶	ہم انست لیکن مراد دل است	۶	کہ ہمیں چو آن قدرت کمال است
۷	چہ مضمی ہے آنکہ من ساکنم	۷	ہے ویدن قدرت قائم
۸	تو ہمارا ان قدرت لایزال	۸	ظہور ہے کہ باشندہ اور ازوال
۹	سری کرشن نہ ہو دارجن بین	۹	کہ دارم ہزاران ظہور جن بین
۱۰	ز انواع انواع قدرت دروت	۱۰	کہ ہم مختلف رنگ صورت دروت
۱۱	ہمیں ارجن او تیلہ و ہم و شہا	۱۱	ہم از رو و رو ہم اشونی پترا
۱۲	مرست را و دیگر جانب ہمیں	۱۲	ندیدی قصد ہر ہم پیش ازین
۱۳	ز متحرک و ساکن و ہر	۱۳	ہم عالم و انجہ خواہی یا
۱۴	ہمیں در وجود من آن ہر یک	۱۴	کہ باقی نماند ترا از شے

لے و از آویختن قلب کہ ہشت در گاہ یا زود در گاہ دو غنی کہ ہر گاہ چل و پھرت۔

و سزای آنکه خواهی غیاب دیدش
 و هم با تو چشم عجیب و غریب
 چنین گفت سبزه که شایسته‌اش
 ز قدرت که اعلی بود جلوه اش
 دهن ما و هم چشمهای شمار ۱۰
 ز نایاب ز یو رسیم از اسلها
 چه مالا و پولشاک زیب برش ۱۱
 شده سیرت انگیز و روشن رخش
 چو یکبار بر آسمان یکبار ۱۲
 نباشد بر این بدست و جلال
 به جسمش پوارین برید آلمان ۱۳
 بحسرت و زاندم هم ازین ازو ۱۴
 سر خویش آورده اندر خود
 انت ازین ای کرشن دریم تو ۱۵
 ز هر قسم فرج آیدم در نظر
 همه از دشمنی با پیغم دران

نه زین شپها می‌توان دیدش
 که بینی ز قدرت جلال عجیب
 بگفت و بار جن مود و چپا
 نمودند اظهار و کردند خوش
 عجب نادار اسخا با صد هزار ۱۰
 شد از دست تو جسم او تا کجا
 معطر خوشبو و جسم و بدن ۱۱
 بهر سو که بینی جسمش رخش
 پیشند و خورشید در روزگار ۱۲
 که ظاهر شد از ذات او عالم ۱۳
 همه عالم و هم ز نیرنگیان ۱۴
 با و بدین راست گشتند
 با و دست سبزه گذارش ۱۵
 مختصر آیدم دیدن تا درش
 ز برهما که شد بر کنول جلوه گر
 همه نادار از اثر و باب کان

ملک واکه از بسج شاه دست ملک و غنیت از قلم نیلوفر

۲۳	توی باز و اہر کہ حسرت ترا کہ دے دین چشم و باز ترا	۲۳	چون دید آمدش لرزہ پیا شکم خوفناک اندو وندان پیا
۲۴	کرشن آنکہ این چہرہ تو دراز شدہ روشن و رنگ دار و پی	۲۴	کہ تا آسمان از زمین گشتہ باد کلان دید ہاتاش آرد پی
۲۵	چو دیدم پریشان دل افتادہ ام دین آنکہ دندان دران خوفناک	۲۵	سکون نیست در جان آزادہ ام ہمان نوزار از شکمتا سماک
۲۶	چو دیدم من اورا شدم چھڑ قرار من از دست من رفتہ است	۲۶	رہ عافیت نایدم در نظر رہے جز مہر تو نگرفتہ است
۲۷	پیشہ رائے راجہ و بسم راجہ ولا در جوانان ہسم از فوج ما	۲۷	ز بھیشم درون و کرن ہر سہا کہ ہستند گروان جنگ آہا
۲۸	بسویکے دین ہا سہ تو میدوند خیز و شکن چو سایہ شد	۲۸	کہ درخت و ہم تیر وندان روند بدندان از ورنہ ہا ویدہ شد
۲۹	ہمانسان کہ آن موج دریا روند ہمیشان جواتان جنگ آزما	۲۹	آب سمندر چو داخل شوند روان در دین ہائے پر شعلہ ہا
۳۰	چہ سوختن ہسم چھو پروانہ ہا	۳۰	ز بے اختیار می سوئے شعلہ ہا

۳۱ سکسہا ہی نیزہ نیزہ ۳۲ نذر ستارہ بد منزل چارہ ہم نذر ۳۳ پیرائے راجہ دہترانش۔

روند و ہمیں سان پلان من	۳۰	پے مرون آئیدت اندھ من
تواز خوردین شان مرده می بجی	۳۱	ز روشن دین ہائے خود بخوری
جلال نور روشن جهان را کند	۳۲	جهان را حرارت رسائی تو خود
کنم آگہ از صورت پر جلال	۳۳	گدائی تو لے مخون پر جلال
بنویندگی سازم لے تاجدار	۳۴	نظر بین از ہر سربانی گدار
جهان را تو گرد و پیکہ استرا	۳۵	ز اصل تو خواہسم کہ دہم ترا
طوسے کہ داری تو نتوان چشت	۳۶	دل و جان من در تلاشش گشت
سرکیشن گفتا جوابش چنین	۳۷	بفرمود کا سے ارجن ہم نشین
منم همه عالم فداے کبیر	۳۸	بکار فدایم چہ بر ناچہ پیر
همه را ورین جا فدا می کنم	۳۹	و موجودگان انتہامی کنم
تو در جنگ نائی و بینی چنان	۴۰	بجاک اندازم زہر یک جوان
جواناں تو از ہر دوشک کہ بین	۴۱	کہ معذوم گردند آن بالیقین
پس ستادہ شو بہر جنگی جوان	۴۲	بکن جنگ و ہم نیک نامی جوان
تو از دولت سلطنت حفظ بگیر	۴۳	کہ من کردہ ام کشتہ ہر یک لیر
ذریعہ تو گردی بہ نام آوری	۴۴	مئی کامرانی بحبام آوری
درون وز بھیشتم ز جیدہ تقسم	۴۵	کرن نیز و دیگر جوانان ہم
کہ من کردہ ام قتل از اولین	۴۶	بکن کشتہ و گیر تاج و تکیں

تا تامل ساز و بنگس اندر آ
 درین وقت سخی بختا شها
 بدو دست بسته مشکا کرد
 بلرز و در آمد همیشه جسم او
 که لای کرش عالم تو صیف تو
 بد افعال از خوف تو میزند
 گروهی هم از کمالان جهان
 نسا زدن چون شان تو بندگی
 تو و الانش انس و یوتا
 توئی برتر از حق باطل جهان
 توئی ابتدا و قیام آدمی
 تو جو گذشته عالم هر صفات
 تو اعلیٰ بقای و عالمی ستار
 هو اویم دالتش و آب و راه
 توئی جسم به تو صد شکا
 توئی آنکه بستی محیط جهان
 مشکا را من که با تو کنم

۳۵

۳۶

۳۷

۳۸

۳۹

۴۰

که یابی تو بر دشمنان مستحرا
 شنیدار جن از گوش این باجرا
 فرو برده سیر اظهار کرد
 به لکنت نهوده چنین گفتگو
 مسرت محبت کند نو بد نو
 بجای که یا بندر میزند
 ز تو گشته خورند بجهان
 بد است تو شایان پر شنیدگی
 پناه دو عالم شده لا فنا
 که تو گشته صلح این جهان
 بدینا تو مخزن عظیم آدمی
 توئی آنکه دانستی شد زوات
 محیط جهان بدو رتت پیشا
 به بر پادشاه بپوشش نگاه
 هزاران مشکا رزم ترا
 محیط جهان گشته بپوشان
 زرو و زشت و زیاده

توداری و ظاهر شد از تو کمال		که بے انتباه طاق و هم جلال
سخن های گستاخ هم رو بر	۴۱	بنگفتیم ای کرشن در گفتگو
نداشتیم از تو حقیقت که کوست		گه باودت گفتیم و گاه دوست
ترا دوست فقیهیم و هم بشیر		هم از عظمت تو شدیم به خیر
بخالت بجاوت شدو اتفاق		شکسته کرشن گفتیم ز راه مذاق
بگستاخیت بود و هم انتخاب		ببازی و خورون بهنگام خواب
توئی آگه از حالت نیک بد		معافی همی خواهم از فعل خود
بدینیا هر شے منور توئی		تو عالی وقاری و هرگز توئی
که پیدایش جسم او از نوشت	۴۲	ز منحرک و ساکن از دیر حسیست
برابرنداری بحسب سواد		توئی لائق غرت و او شتاد
بدینیا بزرگ آیت از کجا		پس آنکو نباشد مساوی ترا
گزارش تو یک ستم راست است	۴۳	پس از عجز و تطییم این التماس
شود و دست از دوست خود برود		همانسان که باشد پدید باسد
همانسان از خویشی گنا مان بود		به بخشایش از بد چشم به برون
ندیدیم شے از تو ستم و خفت	۴۴	چه مبالغه ازین صورت به جلال
و لم لرز از خوف سیماش		کنون آنچه دیدم شدم شاد و خوش
تو عالم نیایا به من لطیف و مهر		توئی مالک و دیوتا ماسک و مهر

همان صورت خویش تمام را	۴۶	که گرد و پریشان خواهم بجا
بسر تنج و در دست چکر و گدا		همانسان به بینم که خواهم نرا
محیط جهانی و باز و هستی را	۴۷	تو داری همان چار باز و برابر
سرکیشش فرمود کاسه منقشین		به تو مهریان گشته ام این چنین
که بنمودم این صورت پر جلال	۴۸	محیط است و لا انتی لا یزال
نزار دس که از حبل ام منبر		بجز تو ندیده کس پیشتر
چو تحصیل دید و یک آن کوه کند	۴۹	ز خیر است و اعمال نیکو کند
ریاضت کند سخت از جن هم او		نه بنید ازین صورت من چو تو
تغور و دشت از صورت خوفناک	۵۰	مستوبه حواس شود از خوف پاک
به تکین دل صورتی را به بین		که میداشتم پیش تو پیش ازین
چنین گفت سنجی که ای پادشاه	۵۱	بگفتا که روشن و همان جلوه را
بارجن بدان صورت اظهار کرد		که از خوف زمین شد آن نیکو
بگفت ازین صورت خوشا	۵۲	فترام بدل و او طبع مرا
سرکیش گفت از جن نیکو		تو دیدی همان کو نمودم تو
ز صورت که دیدنش دشوار است	۵۳	بهر یک متناسع و دیدار است
از آنجا که از جن تو دیدی مرا		نه اند خواندن و دید آید بجای
زیگ ریاضت ز خیرات هم		نیاید کس آدمی را به هم

۵۴	زمین محسوس و دیدار حاصل کند همان گس بر دل پدید آید کائنات	پو عشق حقیقی که از دل بکشد هم او را نیست رشود و صلوات
۵۵	بود طالب و عاشق هم در زمین همان شخص دریافت ذات مرا	هر آنکو کند فعل از بهر بین شده بے نصب مخلوق با

ادبیات و ادبیات یوگ نام یعنی طریقی عشق حقیقی

۱	چرا این طور طالب پرستد ترا ز صورت گری صورت آرد پریش بدانند که باشد نشانش محال که داند طریق و مسال تو پس	پرسید این که سله خود نما همیشه لطافت کند شغل خویش کسی آنکه ذات ترا لایزال پرستد ترا و ازین هر دو کس
۲	بدل ازین آرد حقیقت نکو شده برتر اند اصلا ازین بر بهبودی هر کس آید بهر سوسے ذات پر ماتماد و کند	سویکشن مندرمود آفکس که او همیشه پرستش کند سوسے من هر آنکو چو یکسان شمارد بهر حوا ساین خود را بقا بکشد
۳ و ۴	هم ادبی نشان محیطا جهان هست که چون طلب گردید قائم اساس	که اول از دال برون از بیانت بود پاک و برتر و هم وقیاس

سله ازین می باشد که هر که از این صورت می پرستد چنانکه تو را دهم هست با خود را طاعت بر خود میسر می کند و هر که از این دال برون از بیانت است

ز دنیا و آشیایش روتناخته		همان ذات پاک مرا یافته
ولی آنکه از بی نشان ذاتین	۵	لقو رکند قائم از خوشین
بخت ملو و مستجاب گمان		که شکل بود هم تصور ازان
چو آن طالب من که خال خوش	۶	بدن کرد تفویض و آرد پیش
هم از عشق کامل کند یار من		پرستد مرا از دل خوشین
من این جهان را در آرم بذات		و هم من ازین و هر فانی نجات
دل خود به من در می آموری	۸	خرد را بسویم دوام آوری
از ان پس تو اصل بدتم شوی		تو بے شبهه داخل بدتم شوی
چون توانی از دل که تمام کنی	۹	بسویم تصور تو و ایم کنی
پس من کنی مشق از شغل		بگو شش حمولت شود مدعا
چو از شغل هم گر توانی بجان	۱۰	پس من تو کن فعلها بیجان
تو بانی ازین حبه با کمال		بذات من آید ترا اتصال
چو این هم نسازی تو بهر وصال	۱۱	نشوی طالب و در دل رخسار
بقا بود آری دل خویش را		کن افعال نشو از تناسخ رها
ز اشتغال هم فکر اعلی بود	۱۲	تصور هم از فکر بالا بود
چو ترک نتوانی هم از فعلها		بود از تصور هم اعلی اتها
و ترک آیدست محویت ای عزیز		تو کفم این راز سر بسته دیز

<p>۱۳ بد نیاهمان طالب من چو خود بود رحمدل بے غرور و تسلیم</p>	<p>ندارد پرس و دشمنی و حسد</p>
<p>بصبر و تحمل کند شغل را بود کمال و خفته اندر عقین</p>	<p>و آرام و راحت بر ابرهیم</p>
<p>مرا خود بهمانست ای همان عزیز ندارد و یاد پرس از و نه راز</p>	<p>ولی بر حواس است قاب و در را</p>
<p>ز خوف و غصه ز بخت و سرور همان طالب من چو پنجاه است</p>	<p>دل و عقل را کرده در من مبین</p>
<p>ز عشق از قناع ندارد نقشه ندارد بدل هیچ رنج نهان</p>	<p>چو جامه بین شد بهمانسان عزیز</p>
<p>ز عشق و زلفت ز بیم و امید ره نیکی و هم بدی ترک کرد</p>	<p>بنا به هر کس رنج مرد نکو</p>
<p>بسیار و دشمن برابر بود ز سردی و گرمی و شادی و غم</p>	<p>شد آزا و او او شد عزیزم ضرور</p>
<p>سکون دارد و هر چه آید پیش به یکجا سازد چو غم قیام</p>	<p>چو پاکی و بشیاری آرد بدست</p>
<p>غریز من آمد همان نیکدل خود مستقل داد و بسم نام</p>	<p>شد آزا و او او شد عزیزم ضرور</p>
<p></p>	<p>شد آزا و او او شد عزیزم ضرور</p>
<p></p>	<p>شد آزا و او او شد عزیزم ضرور</p>
<p></p>	<p>شد آزا و او او شد عزیزم ضرور</p>
<p></p>	<p>شد آزا و او او شد عزیزم ضرور</p>
<p></p>	<p>شد آزا و او او شد عزیزم ضرور</p>
<p></p>	<p>شد آزا و او او شد عزیزم ضرور</p>

۲۰	بدین گفتگوها که کردم به تو چو از طایبان عقیدت نهاده همانکس به نزد من آید عزیز
۲۱	که پیکر کردم آب حیات اندر عمل میبندم ای مرا کرد و نشاء عزیز من هست آن یکی پرتیز

ادبیات و سبک بر کتی پیش میبندم کشتگر گویای نام

۱	بجفت ارجن ای کشتن الانشان ز علم و علیم آنکه باشد بهر سرچرخش منمود و دانشورا
۲	چو از حال این جسم وارد خبر بهر جسم دی روح بستم چو جان بستم آنچه هست و همانسان که هست
۳	همانسان که او هست از قدرش بطرز تو از عارفان گفتند نویداست و از فلسفه رازها
۴	ز جسم و ز خویش و هم آگاهی ز ذات و صفات و جسم و جان مرا کن تو آگاه از لطف و مهر
۵	بگو عنصری کالبد جسم را همانست جان گفته ابل هنر تیز اندران علم اعلی بدان خواص وی و او که این نفس است با جمال گویم بنو صورتش بطرز دیگر وید و مسفته اند بصفت و لمایش نموده و را غناصر بود و چرخ و عفتل و خودی

تجربیات و سبک

این شعر از کتی است و در میان کاردانان بهشتیست که در میان علم و معرفت است و در میان
انسان که بهر اظهار نماید جسم از این غنایست و در دانه طاق و عفتل و در میان که برآم و معرفت و در میان که
است و در میان که بهر اظهار نماید جسم از این غنایست و در دانه طاق و عفتل و در میان که برآم و معرفت و در میان که
است و در میان که بهر اظهار نماید جسم از این غنایست و در دانه طاق و عفتل و در میان که برآم و معرفت و در میان که

همان قوتی از خیال و قیاس
 بودست و پنجم خود است خدا
 و غایت از نفیست از آرام و ورود
 و چون پیدایش آمد از مفتح خاص
 ولی تا بخیر و شهبازی که بست
 طبع و تقسیم مرشد گرد
 و محسوس هم به تعلیق شدن
 ز پیدایش و مرگ و تکلیف با
 از ان نقص با و نظر داشتن
 ز اولاد و زوجه و متعلقین
 و برنج و پنبه و میسای شدن
 شدن طالب من عشق از خلوص
 تعلیق نکردن ز دنیا بدل
 شدن متعلقی نیز در علم ذات
 همین است تشریح علم لای جوان

دل و ده خواست آنکه با محسوس
 قیام است از وی همه جسم را
 هم از زندگی مرگ آنست یکم
 نمودم پس آنجی تو خاص
 بر تم و تحمل که دارد بدست
 صفائی سکون صفا دل و نوبت
 ز پندار و جسم و تعلق شدن
 که دور ضعیفی که آید بجا
 هم از این و آن چشم برداشتن
 هم از او گشتن از ان بالیقین
 بازادی خود نگه داشتن
 گرمین یک گوشه را بالخصوص
 که گرد و پیش بزرگان خجل
 شدن و تقویت ز علم صفات
 که بر عکس آن چهل باشد بدان

عانت جسمانی
 تعریف علم

علم خواص جسم بیان کرده که از هر سر اینجمله بنویسای این هفت حالت پیدا میشوند -

علم تعریف علم حاصل شود که بر این تعریف خبر است از ان فرموده ۱۳۵

تقریب عظیم

محیط

پاک

لطیف

موجود

۱۲	کنون گوشت هم صفات عظیم ز دستنش چون ثنوی بهره و که پاکست ز آغاز و از انتها حق و باطل از وی نیاید پدید
۱۳	به رسمت دارم آن دست پا به رسمت گوشت و لب عالم محیط بفعل و خواست آن دهر و روشنی ستاره بود گرچه از اوصاف
۱۴	بجسم اندر و هم بر دست از ان لحاف و نفاست که دارد بخود بمانست موجود نزدیک و دور بود و احد و منقسم شد بحجم
۱۵	بمانست ایجاب و موجود با همه نور یا ز همان است نور همان عالم و علم و معام است بیان کردم از جسم و علم و عظیم
۱۶	که دستنش مبت فرض عظیم ز آب حیانت شود خلق تر همان لازوال و بود و لا فنا بر یافت او چون نیاید رسید
۱۷	به رسمت چشم و دهن سر بود سایه او بدین سبیط ز افعال او بر ترست و غنی که کرده متیز در کائنات
۱۸	همان شد ز متحرک و ساکنان از ان رونه محسوس برگرشود نوبستی ز چشم معنی ضرور به جسم شد منقسم و تمتم
۱۹	همان باعث است از قیام و فنا ز تاریکی و ظلمت آن گشت نور بدلها میقیم است و مفهوم است چو همد ازین طالب من منیم

میں نے علم و علم
ذریعہ اتصال
بیان ذات
وصفات
تعلق ذات
وصفات
بلوئے ذات
علم و اتصال
باصل و اتصال
تعلق ذات
وصفات
دیگر طریقہ
وصال

۱۹	بناشد ذات وصفات ابتدا	۱۹	کہ شک نیست و گفت من اندک
۲۰	صفت مصدر فعل فاعل شدہ	۲۰	صفات ست ہم نیک و بد را بنا
۲۱	کہ متینہ دارد در پنج و خمس	۲۱	بآرام و عنیم ذات و قل شدہ
۲۲	مقیم تلمت ذات آنکہ اندر صفات	۲۲	کہ ذات است خود مصدر علم ہم
۲۳	کہ پیدا شدہ از صفات آمدہ	۲۳	خواص صفات است ظاہر بذات
۲۴	ز نیک ہر انسان کہ پیدا شدہ	۲۴	ہمہ را تعلق بذات آمدہ
۲۵	کہ ذات جسم انسان نزول	۲۵	ہمہ زمین تعلق ہو پیدا شدہ
۲۶	ہمان قاذو مطلق است و علم	۲۶	ہمانست شاہد ہر نسبت اصول
۲۷	چو انسان کہ از ذات عارف ہوو	۲۷	ہمان بہت مطلق ہووے ندیم
۲۸	بجا لیکہ باشد نہ پیدا شود	۲۸	خواص صفت را چو واقع ہوو
۲۹	کسے از تصور درین جسم خود	۲۹	و گر نابد و سے ہویدا شود
۳۰	کسے فکر و اشغال سازد و را	۳۰	نظر سوتی آن است مطلق کند
۳۱	ہر انکو ازین راہ ناواقف اند	۳۱	کہ آید ظہر جلوہ نور را
۳۲		۳۲	ز گفتار دیگر چو یادش کنند

۱۵ افعال از صفات پیدا میشود ذات علم کہ نہاست مطلق ازلی و جاہل نہان بہر ازین تعلق است و نام
ازین افعال حیات است مطلق ہرگز از ذات و صفات واقع نہاید ازین مطلق ہرگز از ذات و صفات واقع نہاید
دلیلی نہاید کہ اشغال بہ حصول علم ذات بر صفاتی طلب بہت کہ از اتصال حاصل نہایت مشغول نہاید بہ استعمال و

هم از یاد و هم از تقو ضرور	۲۶	نمانند از کج بر و نیاب عجز
چو مخلوق پیدا شود و جهان	۲۷	چو متحرک و غنی سر متحرکان
ز جسم و ز جان چون بود القال	۲۸	منو و خلقت شود بے مثال
چو بیند الیه مخلوق یکسان	۲۹	نه بیند فانیش چو شد او فنا
همان است بیننده آتما	۳۰	همانست اگر که ز دوست خدا
بهرش چو یکسان بر بیند خدا	۳۱	نگهدارد او خویش را از فنا
همان ستمل عالی آروست	۳۲	همان بود جائے برتر نشست
چو او مقدر فعل و اند صفات	۳۳	نه خود فاعل او شمار زوات
همان ست روکش غنی جهان	۳۴	همان ست بیننده و راز دان
چو کثرت بودت نظری کند	۳۵	ز وحدت چو کثرت نظری کند
پس آن ذات او بے زوال شد	۳۶	بناش و را القال آمده
بجسم اندرین آتما شد عظیم	۳۷	نه آغاز و آرو نه وصف لے ندیم
نه افعال سازد نه آلوده است	۳۸	ز کار جهان هر دم آسوده است
خلا آنکه باشد بهر شے محیط	۳۹	محیط جهان و بهر جا بسیط
لطیف و بهر شے نه آلوده است	۴۰	همانسان کند ذات مطلق نشست
که در جسم باشد محیط آن جهان	۴۱	که آلوده هرگز نه گردد از ان

طریق
توضیح
توضیح

له انشاء خلق خدا را فاعل بیند که هر که صفات را مصدر فعل میداند و ذات خود را فاعل میداند نه تنها آنجا که ملاحظا
بهر شے محیط است و بسیط نه بودن بهر شے آلوده می باشد چنانسان ذات مطلق نشست میدارد و چون محیط می باشد از ان

آلوده می باشد

په انسان که یک مهر عالم فروز همینسان کند آن یکی ذرات پاک هر آنکو چشم حقیقت نما طریق ربانی ز عالم گزید	۳۳۱	قروزان کند عالمی را بروز منور کند عالمی را ز خاک به بسیند جسم و زجان فرق را سوی جلای اعلی و برتر رسید
--	-----	--

او هیچا هم گیتی بهالک لوگ یعنی موسوم بقسیم صفات گشته

۱	سرکشین فرمود از ابن جنین که پاکست و او جمله فضل تر است ز پابندی و هر آزاد شد چو از فیض این علم واصل شوند	۲	مکرر ز نو گویم آن عجم دین چو داند و راضا حسب حق پیوست رسیده بجاییکه دل شاد شد ز پیدایش و مرگ هم نمیند
۳	کنم من چو بطین صفت بارور چو اتمام دنیا شده جلوه گر ست قریح تم از و قدرت وجود همان جان که شد لا یتزال	۴	شود کائنات جهان جلوه گر صفت مادرست و من او پر بجسم اندر آن جان مقید نمود بقید صفت هست ای باکمال
۵	از انشت روشن و سرنگون رجو کن محبت چو ساز و دیان	۶	آرام و عسلم آیدش رهنمون بخوابش در آید کند قید جان

لے ستر کن صفت اعلی هست که فضل باروشنی میدهد و سلمان آسایش پیدا کند ۱۲

رجو کن که صورتی مشوق پیدا رود و همراه خود پیش پیمای شود ۱۲

۸	با فعال جان را گرفتار کرد مگوین بقتل در آرد چو جان	۸	خویش بین هست لایق کرد ز چهل ست پیدایش بیگان
۹	بعشرت در کاهلی واکتد ستوگن با سودگی آورد	۹	بجواب آرد و چهل پیداکند رجوگن با فعال های پیر و
۱۰	مگوین کند علم مخفی از و رجوگن مگوین جو زیرا	۱۰	بعیش و بعشرت در آورده و ستوگن بود غالب از چند
۱۱	ست و تم چو مغلوب باشند از آن ست و تم چو شکر و ویتا	۱۱	رجوگن کند غلبه بکیران مگوین بود غالب و کامیاب
۱۲	چو جسم هستند در واز با هماندم تو آگاه شوی هر چه است	۱۲	شده روشن از علم تر تابا تو دانی ستوگن بود چیره دست
۱۳	طرح هم تدبیر حرص و بوا چو از کاهلی میسرگی حسد	۱۳	نمایان شود از رجوگن ترا ز بهبودگی هم بقتل بر د
۱۴	مگوین کند غلبه خویش را ستوگن چو غالب شود هرگز	۱۴	بانه کند مرد را مبتلا در اوقت جسمش چو گردن فدا
۱۵	سوئے عالم پاک ایستد بوقت رجوگن چو مرگ آیدش	۱۵	که از عارفان آهی شود به نیکان رونیک نمایدش
	هر آنکس که اندر مگوین رود		بچهل اندر آید چو سپا شود

ستوگن رونیک اعمال رہت	۱۶	رجوگن نتاج ز تکلیف ہست
نتوگن نتاج ز افعال بد		برآرد تو گفتہ ام لے پر خرد
نتوگن ہم عالم پیدا کند	۱۷	رجوگن گبر ص و ہوا جاکند
نتوگن در آرد بہ بیہودگی		بنا دانی و غفلت آلودگی
نتوگن سوئے جائے اعلیٰ برد	۱۸	رجوگن بوسط آرد و خود بخود
نتوگن بہ پستی در آرد نشست		کہ اخلاق بد را بنا از دوست
چو در انشورے جزر گزینہ صفات	۱۹	مذامد کسے فاعل بہ رنگات
بداند کہ ذات از صفت برتر است		بوصل من آید بن ہمراست
ہر آموزد ہر سہ صفت شد بری	۲۰	کہ بہتند در قالب عنصری
ز تکلیف و پیدایش و مرگ ہست		ز درو شعیفی ہم آزاد ہست
پس از مے شود و اصل فاعل من		خیات دوام آیدش بے سخن
پیر سید ارجن کہ لے نیکذات	۲۱	ہر آنکو بری شد ہر سہ صفات
چہ تو صیغہ وار و چہ در و شناخت		چنان ہر سہ اوصاف او رساخت
بیاسخ چنین گفت آن رازدان	۲۲	کہ لے ارجن یا کتباز چہان
چو انسان کہ گر علم و شوق آیدش		زنا بجنبہ دی رہ کہ بنما پیش

لے ہرگز نہ کہ فاعل ہر فعل غیر صفات سے لگانہ بہتند ذوات را نیز از صفات سے لگانہ و نہ بیان را نشور بہت ۱۶
 لے ہرگز نہ کہ فاعل شدن شوق وغیرہ ازان تدا بہر سخن نہ کند و عدم موجودگی ازان را نہا پردا
 نہ کہ ازان برابر بنیدہ بہت ۲۲

بود وید با برگ آیش کشیر	بنایش به بالا و شاشش بریر
بمانست داننده وید پاک	چو از نور آیش بشد تا بپاک
که از هر سه وصف آید نظر	بود شاخ آیش بر زیر و زیر ۲
ببریزین پنجه آیش نهفت	و محسوس با هم شگافه شکفت
که شد باعث او که گفتم تنو	که افعال انسان مرا دست از
ز آغاز و انجام شد حیرتش	نیاید بدینا نظر صورتش ۳
که بیخ است مضبوط و هم سخت تر	مقام قیامش نه آید پتھر
بود کردن قطع آتش از بنا	و شمشیر گوشه نشینی در
نه واپس شود و از آنکه جامی کند	پس از سه تلاش مقامی کند ۴
کز و هست عالم قد است تا	شود و وصل با ذات پاک خدا
دل قادر و محمود آتش چو زیت	ز پندار و نادانی آنگو زیت ۵
برنج و براحت بود و شادمان	بود و دور از خواهشات جهان
به پر ماتم با شد او را وصال	رسد و مقلد که شد لازوال
به روشنی در نیامد راه	بجائے که هم آتش و مهر و ماه ۶
همان مست جلے من لے پر خرم	رسد بر که آخ باد واپس شوم
بذی روح روحت و دوا و کمال	مرا هست چون طاق لازوال ۷
هم از طاق من کشش می کنند	حواسان و دل چونکه از قدرت اند

چو جان جسم را میسنداید قبول	۸	نمایند آنها سوسه جان نزول
چم او می بر دهم فاخته پنهان		چو پوسه که آرد هوا در زمین
جان جان ز گوش و زخم و ز پوت	۵	در بان چم ز بینی که حس با اندوه
بر دل می بر دلف محسوسها		با دراک می آورد از ابد است
چو کم غم باشد ندارد خیر	۱۰	نزول و قیاسش نیاید نظر
ز پاندی حس و حرکت گلو		نه بیند و نیک اوصاف از
و نه که بنددیده معرفت		نظر آید این همه با صفت
هر آنکوش از خود شناسی علم	۱۱	به بیند جسم خود او را میتم
و نه غفلت که باطن فطرت		ندارد نه بیند یکو شمشیر
جلاسه که در مهر روشن بود	۱۲	که از پر کوشش و پر کشش بود
بماه و آفتاب که موجود است		جلال و هم افضل من نقش است
من اندر زمین فخل خود کرده ام	۱۳	عبادات را من هم آورده ام
منم ماده بار داند و جان		که نشو نباتات سازم از ان
با جسم ذی روح هستم مقیم	۱۴	غریبی حسد است منم ای ندیم

له و نیک جان کجری که چه حواسان را همراه خود مانند کجری بر دله همان جان بدیده جان محسن
 باد که ای آرد دله تا فهم اشخاص از نزول قیام و حس حرکت و بدی نیک و اولطره دارند لیکن عادت ازاد
 واقفی باشد ریشه جلال مبر که جها را روشن کندیم بماه و آفتاب موجود است از جلال من است ۱۲

۱۵	۱۵	۱۵	۱۵
۱۶	۱۶	۱۶	۱۶
۱۷	۱۷	۱۷	۱۷
۱۸	۱۸	۱۸	۱۸
۱۹	۱۹	۱۹	۱۹
۲۰	۲۰	۲۰	۲۰
۲۱	۲۱	۲۱	۲۱
۲۲	۲۲	۲۲	۲۲
۲۳	۲۳	۲۳	۲۳
۲۴	۲۴	۲۴	۲۴
۲۵	۲۵	۲۵	۲۵
۲۶	۲۶	۲۶	۲۶
۲۷	۲۷	۲۷	۲۷
۲۸	۲۸	۲۸	۲۸
۲۹	۲۹	۲۹	۲۹
۳۰	۳۰	۳۰	۳۰
۳۱	۳۱	۳۱	۳۱
۳۲	۳۲	۳۲	۳۲
۳۳	۳۳	۳۳	۳۳
۳۴	۳۴	۳۴	۳۴
۳۵	۳۵	۳۵	۳۵
۳۶	۳۶	۳۶	۳۶
۳۷	۳۷	۳۷	۳۷
۳۸	۳۸	۳۸	۳۸
۳۹	۳۹	۳۹	۳۹
۴۰	۴۰	۴۰	۴۰
۴۱	۴۱	۴۱	۴۱
۴۲	۴۲	۴۲	۴۲
۴۳	۴۳	۴۳	۴۳
۴۴	۴۴	۴۴	۴۴
۴۵	۴۵	۴۵	۴۵
۴۶	۴۶	۴۶	۴۶
۴۷	۴۷	۴۷	۴۷
۴۸	۴۸	۴۸	۴۸
۴۹	۴۹	۴۹	۴۹
۵۰	۵۰	۵۰	۵۰
۵۱	۵۱	۵۱	۵۱
۵۲	۵۲	۵۲	۵۲
۵۳	۵۳	۵۳	۵۳
۵۴	۵۴	۵۴	۵۴
۵۵	۵۵	۵۵	۵۵
۵۶	۵۶	۵۶	۵۶
۵۷	۵۷	۵۷	۵۷
۵۸	۵۸	۵۸	۵۸
۵۹	۵۹	۵۹	۵۹
۶۰	۶۰	۶۰	۶۰
۶۱	۶۱	۶۱	۶۱
۶۲	۶۲	۶۲	۶۲
۶۳	۶۳	۶۳	۶۳
۶۴	۶۴	۶۴	۶۴
۶۵	۶۵	۶۵	۶۵
۶۶	۶۶	۶۶	۶۶
۶۷	۶۷	۶۷	۶۷
۶۸	۶۸	۶۸	۶۸
۶۹	۶۹	۶۹	۶۹
۷۰	۷۰	۷۰	۷۰
۷۱	۷۱	۷۱	۷۱
۷۲	۷۲	۷۲	۷۲
۷۳	۷۳	۷۳	۷۳
۷۴	۷۴	۷۴	۷۴
۷۵	۷۵	۷۵	۷۵
۷۶	۷۶	۷۶	۷۶
۷۷	۷۷	۷۷	۷۷
۷۸	۷۸	۷۸	۷۸
۷۹	۷۹	۷۹	۷۹
۸۰	۸۰	۸۰	۸۰
۸۱	۸۱	۸۱	۸۱
۸۲	۸۲	۸۲	۸۲
۸۳	۸۳	۸۳	۸۳
۸۴	۸۴	۸۴	۸۴
۸۵	۸۵	۸۵	۸۵
۸۶	۸۶	۸۶	۸۶
۸۷	۸۷	۸۷	۸۷
۸۸	۸۸	۸۸	۸۸
۸۹	۸۹	۸۹	۸۹
۹۰	۹۰	۹۰	۹۰
۹۱	۹۱	۹۱	۹۱
۹۲	۹۲	۹۲	۹۲
۹۳	۹۳	۹۳	۹۳
۹۴	۹۴	۹۴	۹۴
۹۵	۹۵	۹۵	۹۵
۹۶	۹۶	۹۶	۹۶
۹۷	۹۷	۹۷	۹۷
۹۸	۹۸	۹۸	۹۸
۹۹	۹۹	۹۹	۹۹
۱۰۰	۱۰۰	۱۰۰	۱۰۰

۱۵ نفس زیرین آبان است که دم را از اندرون بیرون می آید و نفس بالا مراد از چنان است که دم را
 زیرین اندرون می برد ۱۶ چارتم اقدی بان و غیره کثرتی و غیره و پس اقسام بیشتر که آنرا از بندگی
 بنی گویند و آنست که یکدیگر شل و شکوفه ۱۷

۱۸ یعنی من بهر دل تقیم است و از حافظه و تیز و سهو و غفلت و از دیدن مقصد از حسن من است ۱۹

از پیکان شایسته هم دیو و سرسپت یوگ نام یعنی صفات شیطانی و ملکوتی

۱	چو بے باکی و پاکبازی بدل بنیامنی و نیشینه عواس تخت میل علم و ریاضت کسان کنذ خیر غرابی و بسم راستی	۱	بعدم و عمل کو شده مستقل پیشگیل نذیب شدن بے پرس ز دل استیازی نمودن عیان تحمل ملکوتی بصدر دل خوشی
۲	طمانیت عیب پوشی هر کن بحکم و حیا و سنجیدگی بعضو و جلال آنکه دارد خیال بود صلح جو و کند انکار	۲	شدن جسم و نغم قناعت کتمان در آرد دل خود ز چسبیدگی بود مستقل پاکبازی بحال فرشته صفت گشته آن نامدار
۳	فریب و در غر و دستان غرور جهالت کند آنکه شیطان بود فرشته صفاتی ربه مخلصی است مکن فکر رجن تو از جسم خویش	۳	بود عفت و در سنگدل هم ضرور همان خصلت آرد به انسان بود که شیطانی است همان قید است فرشته صفت برده راه پیش
۴	بد نیاد و دارند انسان صفت فرشته صفت را چو نخست هم تو	۴	فرشته صفت نیز شیطانی صفت ز شیطانی صفت هم حکایت شنو

شیطانی
صفت

۱۰ صفات ملکوتی از اشکو که میرا نهایت خبر بیان فرموده ۱۲

سوی امر و حق آن نه گشتان بود	هر آنکو چو خصلت چو شیطان بود
نشد پاک باطن ز اعمال خود	ندارد چو عتیز در نیک و بد
نه آگاه گردد ز پوشیده راز	نشد نیک اعمال هم رستبان
بود باطل و حادث و ممت خاک	۸ به آنکس بگوید که این دهر پاک
ز وصل زو ماده پیدا شود	بها و کام خواش برود باشد
نه ملک و راهست ازل کمال	بلا و فتنه بار اجسم اتصال
که در دل از مینا تصور بیت	۹ بد اعمال گردید و کم فسم بیت
بها خفته غارت و به نشان	پایه دگر گشته مضرت رسان
بگویند بگویند غریب است مست	۱۰ در آید بخوابش که صورتش است
۷ چو فی از زندگی ره سپرد	پیر چو مل و بنارستی راه برد
که تا مرگ آن منکر قائم بود	۱۱ نه آید بفرج بعد از حسرت
ز عمر و شمار که تا چو چرخ	بخط ز نفس آید و حاصل
بخوابش غضب بخت آید	۱۲ بقصد دام آمید با آمده
کند جمع نا جانم از درد	چو حاصل کند خط نفس آن کس
کتم حاصل و بگر از رسم فتنه	۱۳ بگوید که حاصل قرار دم شده

صفت انسان شیطان خصلت نماید یعنی بگویند بگویند که غلبه حاصل نشود ۱۱ یعنی نفس را چنانچه
 غلبه آید بفرج بعد از حسرت ۱۲ بقصد دام آمید با آمده ۱۳ بگوید که حاصل قرار دم شده

زمن هست این دولت بهی	به آیتده هم حاصل آید مرا
۱۴ من از دشمنان قتل گریز	بے قتل سازم من از دیگران
منم حاکم و هم ز لذات و بر	منم خطا بگیرم بصد لطف و بر
منم خود زبردست اهل کمال	آرام سازم بسربے زوال
۱۵ منم صاحب دولت و عز و شان	منم آنکه عالی ام از خاندان
برابر گرد و بر من هر کس	کنم یک و غیرات سازم بے
بغیش و طرب عمر سازم تمام	بمیان بجل اندر آید دام
۱۶ یا توابع او بام حیران شده	بغفلت در آمد پریشان شده
بغیش و طرب آمد و نوار شد	بنایاک و زخ گرفتار شد
۱۷ به جو مغرور و هم شگدل آمدند	با عزاز و دولت نجل آمدند
به مکر و خلافت قواعد تمام	ز یک و بر با صفت کند آتمام
۱۸ به پندار و در جوش و قوت شده	بخوابش بقصد بغیرت شده
بن آنکه در جسم او بیان منم	بجسم و گر هم نمایان منم
۱۹ به جو مودی و بے رحم گشتند آن	تو لیل از حنایان شده بیگانه

۱۰ گفتار مردان شیطان مست بیان کرده است بهان مغرور و شگدل بسته و نشسته اغراض

دولت مغرور بسته که باعث خجالت است و بگریز و خلافت قواعد بگریز کند ۱۰

۲۰	دران سنگ بیدم چند بار چو با هم میشتند گفتند خوار	۲۰	و آرمش در نسل شیطان ضرور تیارند تدبیر صوم بخار
۲۱	مطلع غلبش مغضبه این هر سه چیز بائسان از اینها چو آید زوال	۲۱	کشاید در دوزخ اسیر بود ترک اولانم لایک کمال
۲۲	ز هر سه در دوزخ آنگو رهد همان سوسه فروس منزل کند	۲۲	به بهبودی خوشش دل رهند همان مطلب خویش حاصل کند
۲۳	اصول که از شاسته آید حصول کنند کار بر حمت و مرضی خود	۲۳	شود بر خلافش بسازد قبول نیاید کمالات آن بیخود
۲۴	ز آسودگی هم شود بخت دوست خود آن اصل هرگز نده	۲۴	در اعلی مقام آید اند نظر که در دست ستر از امر و نهی آید
	یادیت که از شاسته گردد حصول		تو کن فعل کرون همانسان متعل

ادبیایم بهندم شرو با ترمی بهاک یوگ
یعنی تقسیم سه گانه عقیده است

۱	بخت ارجن ای که شق لاتبار بر آن معتقد که کند اختیال	۱	پیرسم ز تو از ره انکار خود از شاسته وار و مخالف خیال
---	---	---	---

له تنای از تو گن بیان کرده است این معنی بود

از ان کبیت کو رست و روشی نیست	۱	ستوگن رجوگن تو گن که هست
سه داند انسان خفا به بخوبین	۲	بگفتا که ای ارجن پاک کیش
بود خاصه طبعش هم نشد	۳	ز هر سه صفت آنکه گفتم بر تو
به طبعش موافق شود آج کل	۴	بشر آنکه دارد عفت اندر دل
بر آنکوندار در پریشانی است	۵	عقیده لوازم ز انسانی است
همانسان بود سستی او که هست	۶	بر انسان که دارد عقیده بدست
رجوگن بشیطانی کرد در	۷	ستوگن چو شد می پرستد خدا
هر سه صفت کشته در هر سه حال	۸	تو گن بعضی ریت آرد خیال
که شد شاستر از وی مخالف	۹	چو با بند شد از ریاضت کس
بخوابش تناشد نداشت	۱۰	بمکروه بر پندار و ارند کار
همین هم که دارم در انجام	۱۱	حواس که بستند در جسم عام
همان در تو گن شده جملا	۱۲	بهر یک رسانند تکلیف ما
سه قسم اند از زهد و خیر استیم	۱۳	غذا و ریاضت سه گانه بهم
بنو گویم آن را از خود پسند	۱۴	بهر یک جدا گانه آید پسند
بصحت با ساینش اندر نهند	۱۵	غذا را که او عسر و قویست و هر

بهر آنکه انسان را عقاید جدا گانه باشد که مطابق طبیعت اوست سستی او مطابق عقاید باشد

شعاع لغزین خفا به بگوئی در مشکوک بنده و با مندرج است ۱۲

بهر یک ریاضت - زهد و خیرات سه گانه صفت دارند ۱۳

تو گن که

مستتر نسلید بود خوش گویا
 سیم گون که دارد پسند آیدش
 خندان و ترش در نگین و تیر
 کشد با عیش رخ و تکلیف هم
 زمر خوب طبع رجو گن بود
 غذای شبینه و بد ذایت
 ز پس خورده هم آنگه باقی بود
 ریاضت که سازد بفرصت کو
 چو با قاعده با دل متقل
 امید نتایج چو در دل بود
 کند با عقاید که باشد در مرغ
 ریاضت که بے منت و غیرت هم
 صنوا بط قوا عدد دار و خیال
 سه قسم است زهد و بگویم بتو
 یکجای دیوتا و دوم بر زمین
 بود پاک و صاف و کند یکبار
 اماند از سالی نیار و خیال

که آید از جوان و دل در قرار
 پسند آیدش هم به بند آیدش
 بود گرم و هم خشک سود نذیر
 و آزار و بیماری آرد ستم
 که متغیر باشد از نیک و بد
 که بد بود و ناپاک بی قاعده
 متوگن که دارد بد و قش خور
 امید نتایج نباشد از او
 کند آنگه دار و ستوگن بدل
 کز و مطلب خویش حاصل بود
 ریاضت بود از رجو گن فرود
 کند بے عقاید شد به عظیم
 متوگن در آرد و القصال
 بتعظیم اینها بنی سرفرو
 با ستاد و عظم حکم آمدن
 بعلم الهی بود استوار
 بود در جهانی بے نیک فال

ریاضت هندی

ریاضت هندی

ریاضت هندی

ریاضت هندی

ریاضت هندی

ریاضت هندی

ریاضت هندی

ریاضت هندی

ادبیات سنیہ ہجرت موش سنیاس یونام

یعنی کیفیت نجات

۱	پرسیدار جن قوی بازو ز سنیاس از تیاگ کہ فرق حصیت جد گمانہ از من حقیقت بگو جو ایش گنجینہ کہ اے جان	۲	تو خود گشتہ قتل کیشی ہست ہر نزدیک من ہر و ہستی بحکیت بگو آنچه باشد تفاوت درو ازین صبر و الفاظ گویم سخن
۳	بخوا ایش کہ سازند الفاظ یاد نتیجہ ز افعال بگذاشتن کسے عارف پاک دل پاک ذات	۴	از ان ترک سنیاس باشد ملاو بود تیاگ و ہم دیدہ برداشتن کند منع از فعل تراقص صفات پے ترک کس میکند اعتراض
۵	عقائد کہ من دارم ارجح شنو کہ گو تیاگ و سنیاس ہم معنی اند ریاضت و خیرات و زہد آنکہ کرد نہ ترک است واجب ازین فعلها	۶	تیاگ از ستم است گویم بہ تو مے رتبہ تیاگ باشد بلند ہمان پاک باطن بہو تیاگ مرد کہ شد کہ دانش فرخ من و لازم ترا

۱۳۔ بگو کہ فعل خواہش نکردن سنیاس باشد و از نتایج نظر یہ و داشتن تیاگ است

۱۴۔ افعال کہ خواہش کردہ شوند آن خواہش را ترک کردن سنیاس باشد

پیش ازین سخن آن اصل را بیان
 بهین از همه است اعلیٰ قبول
 چو گردید آن لازمی منسلبا
 چو کرد از غلط ترک او خستیار
 کند ترک گر لازمی منسلبا
 چو آن تارک خود غرض گشته است
 همان ترک را از رجو گن شمار
 بکن ترک آن لازمی منسلبا
 از و برنتایج نداری نظر
 سویم قسم تیاگ است گویم بهین
 چو از فضل بد هر که نفرت نکند
 به نیک و بد افعال یکسان نظر
 همان تارکی هست اعلیٰ صفات
 و لے ترک افعال ناممکن است
 پس آن که نتایج کند در گذر
 چو تارک نباشد به نزدیک او

هم اصل کردن نتایج گذر
 که کرم من اور القین و قبول
 مناسب نشد ترک کردن و را
 جهالت بود و ز متوگن شمار
 که باشد ز تکلیف و دقت را
 از آن ترک نارد نتایج بدست
 و دوم قسم تیاگ است ای نامدار
 که فرض است آن جمله کردن ترا
 که آن ترک اصلی است ای نامدار
 که شد از ستوگن تعلق گزین
 با افعال نیک آن محبت نکند
 کند و زنتایج کند در گذر
 ز شک پاک روشن خرد نیکدات
 ز انسان گزینش کجا ممکن است
 همان است تارک به نزد بشر
 بعینی نتایج ز فعلش شنو

ترک

ترک

ترک

سلف از تیاگ ترک با قلب را دوست ۱۱ سلف هر که تارک با قلب باشد نتایج فعل به نزدیک او بدو یک
 او سلف را شود یکین پیش تارک را نتایج بهر است ۱۲

در پیش تارک وجودش هکت
 بتو گویم اوسا که به سزیم جدا
 بجای هر فعل لازم شد است
 سوم مختلف از فعل
 بود پنجمین مالکان بسیط
 در جسم وزبان و دل آرد و جا
 بهین اند کو ایندیش کشند
 در تاقی خویش سازند نقل
 نذر اند آن دیده تانیاک
 خود پاک را لودگی میشد
 ساز و گشت نه فاعل بود
 بهین عالم و معلوم اند

بدونیک اوسط متعلق به هکت
 پس لے اچن آن پنج باب
 همان پنج هر فعل انقش است
 شیکه طرف و فاعل بود و هین
 چهارم چو ساند جسم محیط
 هر انسان که نیک بد افعال را
 بهین پنج باب بنیادش اند
 چو این واقعات اند به علم عقل
 که شرفا عمل آن ذات پاک
 چو خود را فاعل شناسد
 کند قتل عالم نه قاتل بود
 محوک به فعل ۳ محکم مفهوم اند

ساز و گشت نه فاعل بود
 بهین عالم و معلوم اند
 سلسله طبع مراد نظام اجسام
 طبعی پنج حواس غالی پنج حواس غلیظ
 و هین مقام بدن مقام برانزله قوت
 صدر و فصل منتوان حقیقت قسم اند یعنی قوت متخیله یعنی دینا و اسد ریض یعنی مالک قوت مدرکه بدو تا
 اند اکاس یعنی مالک خلد و برتار و در پوان یعنی مالک هوا و دینا و تارم اگنی مالک آتش و دینا و آفتاب
 جل یعنی مالک آب و دینا و برتار و دینا یعنی مالک خاک و دینا و تارم یعنی مالک عالم معلوم محوک فعل بهینند و
 ۱۲ متعلق فاعل و معلول از فعل انفعال بود و دیگر گشتند

ز فاعل مفعول و از آنکه است
 بود علم و هم فعل و فاعل مستقیم
 ستوگن از جوگن توگن بهمان
 ز علم که در حجب مخلوق با
 نه تصیم او آیت در نظر
 بهمان علم اعلی بود در خیال
 چو علم که ذات پاک خدا
 به کثرت بود جلوه کرد در نظر
 چو علم که نوشتن محدود را
 و لیس ندارد به تسلیم او
 شد از راستی برخلاف آنکه
 نظر برینستج ندارد چو کس
 بدو نیک را هم ندارد نظر
 بهمان فعل اعلی بود در شما

که فعل آید از استوگن بهت
 که در سائکده این قسم دارد مستقیم
 که تفصیل او گویت به گمان
 فقط آیت جلوه یک خدا
 مساوی بهر جا بود جلوه کرد
 که حاصل کند از ستوگن کمال
 به مخلوق آیت به جا به جا
 شد او سطود به از جوگن خبر
 محیط دو عالم شمارد خدا
 گرفتار بند بهالت بگو
 که ادنی بود از توگن به
 کند لازمی فعل با را و بس
 کند به تعلق شود بهره در
 که شد از ستوگن با انجام کار

حنی

حنی

حنی

حنی

ل علم که از او تا مقسم شده به مخلوق فطری آمد آن علم متوسط است یعنی جوگنی ۱۱

ل علم که از او تا مقسم شده به مخلوق فطری آمد آن علم متوسط است یعنی جوگنی ۱۱

را مانع است لکه مطابق شکل شماره ۲۰

چو آرام از شغل حاصل شود	۳۵	چو در ابتدا هر آینه منور	۳۵
وزو در تکلیف از دل شود		هم از علم ذات آنگاه پدید آید	
با بنجام آب حیات لایعبر	۳۶	هم سر آرام کردل جوید آید	۳۶
همان از ستوگن پدید آید		تعلق ز محسوس و هم از حواس	
به تحریک خواش چو پدید آید		چو آب حیات است در ابتدا	
شود ظاهر و لطف ازونی قیاس		سرجوگن نمایان شود چون ازو	
و لایعبر گردد و دیده در انبساط		چو آرام در انتها و شروع	۳۷
تو پدید آید از جوگن بگو		ز خواب و هم از کابلی شد عیان	
در آرو با انسان چو غفلت وقوع	۳۸	با وضو و سمانیت پدید آید	۳۸
بعیش آردت از توگن بدان		ز قدرت وجود صفت آمده است	
ز هر سه صفت کو مبتر آید		همان چار فرست که گویم تو	۳۹
پهر کس بهین و صفت با سر زده		بود و پیش و هم شود ازین هر چو	
بر برین بود چو پشته می هم ازو	۴۰	بر برین چو بایست ز تعریف او	۴۰
تو فعلش را و صاف قدرت شما		کنز انقباض و دل و هم حواس	
بتو گویم ای ارجن ازین شنو		حلیم و بود را است باز و علیم	
بود زاهد و پاک بیا طین شناس			
بداشت بعلم الهی مستقیم			

آرام جوگی

توگی آرام

پیش ازین چار فرست از صفت

صفت برین

در این
صفت
نوعی

۱۴۸	شجاعت کمال آرد و بیستقل و نه آنکه حیثیات و مشهورات در اعتنا بخارست شدن گدایان
۱۴۹	فرا یقین شد از ویش اسه نوجوان بود شود و را واجب احوال من
۱۵۰	همان رتبه کابل آید و را زمین بشوای ارجن خوشحال
۱۵۱	محیط جهان هر که خود را نمود بیکمیل فرض خود او نفس
۱۵۲	که حاصل بود از ان کمالش مصل به از فرض کابل ز فرض دیگر
۱۵۳	بفرض دیگر خود سزاوار نیست کند فرض خود دیگر چه ادنی بود
۱۵۴	چه آتش که برگرد او و دباست نقا بود و خوشی تن را کند
۱۵۵	سیناس افعال آید جهان کند ترک هم خواہشات جهان

سلا ارجن را فرض خود یادمانده سلا هر که فرض خود را کامل او کند از فرض کامل دیگران بهتر است
سلا فرض خود را ترک کن چو که در فرض نقص است هم چنانکه آتش زیر دودی باشد
سلا دل را بقا بود آوردن صورت حصول کمال است

چو انسان که حاصل کمال یمن	۵۱	زانت خدا هم وصال یمن
چنانچه زانت آدمیش در محال		شوق او من لای که جن نیک فال
خود کنستو گن نمودم به تو	۵۲	بضبط استو گن بود و بود
به محسوس بزرگ محبت کند		نظر قطع از شوق و نفرت کند
ز عالم کند گوشت گیری قبول	۵۳	خلیل غذا باشد و اثر اصول
نهان و دل جسم قاپو کند		بشغل تصور دل و رو کند
ز ویراگ گیر و پناه بدل	۵۴	بعشق حقیقی بود متصل
خودی بگیر و هم خود نمائی نکند	۵۵	ز خواش غضب شوق او نکند
بر می گشت و در زانت او وصل شد		شد مستقل وصل در صل شد
نه خوف نه امید دارد بر		به مخلوق دارد مساوی نفس
همانست بر من چو شیدا شود		ز من در دلش عشق پیدا شود
ز عشق و محبت چو وارد یمن	۵۶	شود واقف از من هم از خوشین
ز اصل حقیقت وجود آیدش		سوی من بره و صل بنایدش
هر همکس که گیرد پناه مرا	۵۷	پناه هم گرفت و کند فعل با
پفضل من آن منزل لازوال		بیاید که باشد قایم و محال
تو منسوب کن فعل ما را به من	۵۸	حوالت زد دل کن بمن به سخن

۵۹ ستو گن عقل به ستو گنی ضبط چنانکه در متن بر ۱۲ و ۱۳ ذکر شد ۵۵ از حضرت بمن تصور کن ۱۱

شواو طالبا ہم از معرفت	۵۸	تصور کن از من بدام این صفت
تصور کن از من کہ از فیض من	۵۹	ہم آسان شود مشکلات زمین
زیندگار گشتنوی این سخن	۶۰	تو برباد گردی بد را را محن
زیندگار و دل چو داری خیال	۶۱	کہ انانی بمیدان جنگ و جدال
خیالت غلطے خدایے خدنگ	۶۲	سرا از خاصہ قدرت آئی جنگ
تو ارجن بنادانی آن غسل را	۶۳	انازی داو خود شود رہنا
بجور کروش آید ترا	۶۴	کہ فرعون بلیعت نگر و جدا
ولے ارجن آن فات پاک قدیم	۶۵	بدلہائے مخلوق باشد مقیم
ابر چرخ قدرت ہی آرد	۶۶	بجور جا کہ خواہد ہما بخارند
بیا ارجن اندر سپاہ خدا	۶۷	بہر نروع و ضلعت کہ باشد ترا
کہ فضلش رساند بجائے قدیم	۶۸	کہ یابی تو آسنا سکون عظیم
چو اسرار از معرفت گفتہ ام	۶۹	زمعنی پوشیدہ و رنقہ ام
بمعنی نظر دارد اندر سخن	۷۰	بخود آرویں انجہ خواہی سخن
تو ارجن چہستی ز اہل تیسر	۷۱	رفیق و لہ دامت اسے عزیز
تو بٹو ز اعلیٰ سخنمائے من	۷۲	پے بہتہ می تو گویم سخن
دل خویش را سوئے من آوری	۷۳	شوی طالب از من سخن آوری
کن افعال را نامزد سوئی من	۷۴	طلبگار من باش اندر زمین

غیر از من آید و صالت نبات	۶۳	بسیار عجب دمازم که با بی نجات
پناه هم بگبیرد از من کن سخن	۶۴	عجیب اعتقاد است بر ترک کن
مکن فتنه کانی بعلیه سرور	۶۵	بسیار عجب دمازم که با بی نجات
سوس من چه چشم از محبت بدست	۶۶	عجیب اعتقاد است بر ترک کن
نشده معتقد از من لای نیکم	۶۷	بسیار عجب دمازم که با بی نجات
که گنتم به نور از پوشیده را	۶۸	عجیب اعتقاد است بر ترک کن
مفصل بفرماید از طالبان	۶۹	بسیار عجب دمازم که با بی نجات
شود و اصل نبات من بیگان	۷۰	عجیب اعتقاد است بر ترک کن
عزیز نباشد مرا زین سوا	۷۱	بسیار عجب دمازم که با بی نجات
بخواند که گشت است نیکی نما	۷۲	عجیب اعتقاد است بر ترک کن
عزیزم نماید نه علمی ریاض	۷۳	بسیار عجب دمازم که با بی نجات
نقشب ندارد بدل پاک زاد	۷۴	عجیب اعتقاد است بر ترک کن
در آید به سمار نیکو صفات	۷۵	بسیار عجب دمازم که با بی نجات
بکیسوی دل شنیدی و را	۷۶	عجیب اعتقاد است بر ترک کن
وز و دولت نور شد یا نشد	۷۷	بسیار عجب دمازم که با بی نجات
بغیر تو آگاه گشتم ز حال	۷۸	عجیب اعتقاد است بر ترک کن

شد خطم دور و لبنا حتم
شدیم آگه از ذات خود هم کنون
چو شک با که من دیشتم بقیع شد
چو ارشاد عالی بجا آوردم
چنین گفت سنجی که ای شهریار
بارجن چنین گفتگو با نمود
شنیدیم چو مو بر بدن بست شد
شنیدیم من را چه این گفتگو
شنیدیم من او از زبان کرشن
زهر بیاس جهان دیده دان
چو در کرشن وارجن که گفتار بود
خیال از وی آید مرا بار بار
همارا چه این صورت کرشن را
کنم یاد هر بار حیرت زده
کرشن است جانی که اهل کمال
بمان حامی اقبال فیروزیت
خیال چنین است ای باد شاه

بغیندین خویش پر دهنم
طمانیت آمد مرا رهنمون
ز نور هدایت همه دفع شد
شک و شبهه از دل خود برم
کرشن آنکه بود ست عالی وقار
که هر لفظ او حیرت انگیز بود
بگرد جهان نور چو است شد
که اعلی طریق است مخفی درو
که گفتم تو آن بیان کرشن
که شنیدیم این گفتگوی نهان
پیر از حیرت و پرستار بود
بدل شادمان بستم ای مادر
که آید نغمه حیرت عما
سرست به من می دهد هر گه
هم آن قادر اندازا رجن شمال
با انعام و دولت و راز رسی آ
همیشه فروز آید مال و جاد

خامتہ کتاب

فصل شہنشاہ ہر دو جہان
 نوشتم تمنہائے سنجیدہ را
 بہ اسکندریا و گشتہ یقیم
 بہ بجا شافوشت است او این کتاب
 و دم ترجمہ از مدن ویدہ ام
 کہ او بود از عالمان جہان
 بارہ وزبان ترجمہ کردہ صاف
 و وثاق "ہم کی ترجمہ کردہ است
 نظر کردہ ام ہم بگیتائے "تہر"
 کہ سورج نر این بود نام او
 بگیتائے "تہر" چو کردم نظر
 بمضمون او اختلاف آمدہ
 ازینسان بسے ترجمہ دیدہ ام
 بسے کوشش از بہر این کردہ ام
 بسے جہد کردم بہ ترتیب او

برآمد مراد من ناتوان
 ز عرفان مضامین پیچیدہ را
 نوشت این کتاب علوم قدیم
 شدم از مضامین او فیضیاب
 مضامین اعلیٰ از وچیدہ ام
 بود جانکی ناتوان ہمیشہ عیان
 بہر لفظ و معنی کردہ خلاف
 کہ روشن تر از نور مہر و مہر است
 درخشان بود ہم چو مہر سپہر
 خدا یا بکن نیک انجام او
 مضامین او دیدہ ام بسے
 ز مضمون گیتا اختلاف آمدہ
 ز بہر بارخ تازہ نگے چیدہ ام
 متنائے دل را بر آوردہ ام
 بسے مشکلات کردم رو برد

چو عمر مشقت و چار آسوده
چو از شادمانی مرا فتنه کار
پے رفتن اندر جهان آدم
پہ مضمون نادر کہ من گفتہ ام
بجا ماند نام چو اندر جهان
بوستے کہ خود از جهان بگذرم
ہمین یاد بگزارم اندر جهان
ولیکن ندانم کہ کو مروزیست
بدوران تحسیر این مشنوی
شدم از وکالت چون دستکش
کہ او بود در شہر فرمان روا
شدش نام "مفقور" فرخ نہاد
بالصاف نوشیروانش غلام
بے طیب خاطر بے خوش کلام
پرسید از من شدہ شاد و خوش
ز حال و فاقہ پھر چون شنید
بگفتا کہ بے سود بیج و عسدا

خزان در طریق بہار آمدہ
نبود است مطلب ز بلوغ و بہار
وے ست کہ بر لافنا فی زوم
ہم از پارسی من سخن گفتہ ام
از و خود شدم زندہ اندر بہان
ز دنیا و از این و آن بگذرم
کہ ماند بدنیار نام نشان
کہ این خود طریق از پی ز گیت
دل شد ز عہدہ دنیای پی
پہ پیش کلکتر شدم شاد و خوش
چہ فرماں رواداد را جانفزا
کلاہ مہی بر فلک بر نہاد
بہت سکندر دوی الاغشام
براوہم شیرین زبانی تمام
ز احوال خود آگہی داد مش
با نسوس لبہائے خود را گزید
مخوہم کہ او بود حکم قصدا

ترا کار و دنیا نمودن منراست
 بگفتم بجز این چه چاره کنم
 بگفتا نیاید طریقی این چنین
 بگفتم منم زیر احسان تو
 چو واپس من از خدمتش آمدم
 بے شغل من آنچه فرمود بود
 ز عکس چو و پٹی کلک شدم
 همان شغل دارم همان کار خویش
 با تمام "گیتا" نمودم تمام
 امیدم همین است از کردگار
 هر آنکس که خواند از این دعاست
 شد پیل آتش ز آغازه
 به بستم نو به شد این اهتمام
 بجویم تو مصرعے یاد دار

که بیکار ماندن نه حکم خداست
 که دایان خود پاره پاره کنم
 نه باید برگشتن از نعم عین
 نه بچشم سر از حکم و فرمان تو
 قلم را به تحریر گیتا دادم
 ظهورش با خسر مرار و عنود
 منقرض به ماه ستمبر شدم
 که آمد ز حکم کلک شدم پیش
 مے کامرانی در آمد کام
 ز مقبولیت آیدش اختیار
 که عیسم پویشم جو بنی خطاست
 ز مایه او سبب شد منقطع
 به برادر اچاوت وصال تمام
 بر او ز اشعار سالش شمار
 ۱۹۱۷ء

الحمد لله ولنته که این کتاب مستطاب بنایخ ششم ماه اپریل ۱۹۳۱ء بابت تمام
 محمد ریاض الدین مطبع عباسی بی واقع تر کاندرو از سورت اهتمام پذیرفت

قطعات تیار

از شاعر شیوا بیان دیوان روشن لال صاحب کتب دہلی
عرف میرزا دہلویا دہلی حضرت غلام علی دہلی

نامش شہورست گیتا
دیکھت من آئندہ چھبیا
دست از کلام او ہویدا
مضمون را اصول گشت پیدا
بگرفت بظنم جان دول
گیتا کے فروغ طبع اعلیٰ

نوشت فروغ چون کتابی
نظم و بنارس ہی سخن گفت
عرفان از کلام اوست غلام
شہر جمیع در زبان دیگر
گروید ہم الظہار لوصاف
حالیہ چ نوشت سال طبع

بیت طبع و قاف و نگین بیان مننی چندی پشاور صاحب دہلی

دہ سخن زیر ملک گوہر سفت
طبع پشور بے لطف گیتا گفت

مرجائے فروغ خوش تحریر
باق غیب از سر اعلان

لغز گفتار جاوید نگار ماسیہ لال صاحب دہلی
نداء دہلی از آستان دہلی

چو نوشت گیتا فروغ متین

دل من میں گفت ہم راز اپن	چو خواہی بیارست دنیا و دین
گل مایو از لطف رود کن	بُن گلشن باغ عرفان بہین

ماہنامہ خوش مقال منشی چندربھان صاحب کیفی دہلی

اے کنورجی آفرین صد آفرین	معرفت کا کردیا روشن کنول
چشم عرفان کیلئے سرمہ ہے یہ	دل کے اندر چاہتے کرنا کہل
کھل گیا اس بار وحدت ہو گیا	عقدہ توحید آسانی سے حل
نئے بقائے جادو انی روح کو	خواب میں بھی آہنیں سکتی جل
مٹ گیا سارا جزو کل کا بھرم	سوج دیا کوہنیں قطرہ سے بل
جیو سے ہی رہم بختانی کئے	پڑتیں سکتا دوئی سے کچھ غل
بھید مایا برہم میں کچھ بھی نہیں	بات ہی یہ کرشن گیتا کی اٹل
سب کو مجھ میں دیکھ مجھ کو سب میں دیکھ	ہے یہی توحید کا بہت عمل
کیوں ہو گیا مفید فاضل عام	یہ کنورجی کی کمائی ہے پہل
مصرعہ تاینج اے کیفی لکھو	نظم گیتا فارسی میں بے بدل

سخنور منیٹر منشی گوری شکر صاحب فقیر تلمیذ حضرت علامہ مولوی

فروغ ملتہ دان و نکتہ رس نے	بہایا خوب یہ عرفان کا دیا
----------------------------	---------------------------

جو ارجن سے کہا تھا کرشن جی نے
 رموز معرفت پہناں ہیں اس میں
 کلام پاک کا ہے یہ خلاصہ
 جو سچا گیان تھا ارجن سے لیکر
 ہر اک حکمت ہے لائمانی بلاریب
 زبان پاک میں گیتا ہستی پہلے
 روانی طبع موزوں کی ہو کیا خوب
 عبارت سہل مفہوں سے ولاؤ
 جو ڈھونڈنے کو ہر نایاب ہیں
 نجات دائمی کی ہے یہ تنویر
 ہنویوں کل جہان منون جہان
 دکھائے راز سرستہ کے جو ہر
 فروغ خوش سیر صد آفرین ہے
 سمجھ میں جو نہیں آتا تھا پہلے
 جو غنائیاں شکل اکب حیوان
 کتاب معرفت لکھی ہو کیا خوب
 جو دت سے جیسے ہستی فکر تاریخ

کہا ہے فارسی میں حال اس کا
 کیا ہے بنداک کوزہ میں دریا
 کیا ویدون کے مطلب کو ہویدا
 بنایا ویدو عالم کو بیہنا
 ہر اک اشوک کے نور تجلی
 لباس نور من اس کو پہلایا
 لئے مضمون نادر حبیب کجا
 جو دیکھو غور سے تو ہوا چہنبا
 نظر کے سمندر کا کتارا
 بشر کو ہے یہ تکین دل کرا
 بتلایا آنکھ سے غفلت کا پردہ
 پلائی ہے معرفت کا صفایا
 کیا ہے کام یہ صد آفرین کا
 کیا ہے سہل تھے اس کو امتنا
 وہ لئے است ہر اک کو فیض بجا
 ہر اک سو جاں سے ہوگا سکا شید
 سرور غیب احسن بول دہنا

قصیر نکتہ دان لکھنوی مصرع | ادق ہے ماثلاً اللہ نظم گیتا

شاعر شیریں مقال منشی پیار میلا صاحب قلع و دیوی

چہرہ کا جہاں میں رنگ وحدت
روشن موسیٰ معنی حقیقت
کیوں نوزہ ہو نطفہ نظر میں
تصویر ہے رنگ معرفت کی
بذریعہ کا ہے ماویٰ طریقت
ہے اس سے روئے نجات حاصل
ہر رنگ میں رنگ ہے اسی کا
ورن ہے یہی کرشن جی کا
خوشخط ہوئی طبع آج گیتا
وہ نظم کیا ہے فارسی میں
ہر معنی موسیٰ ہے تجلی
رونق لکھو سال طبع اسکا
از سخن خوش طبع منشی شکر مراد صاحب قلع و دیوی

لکھنوی ہیں ایک گیتا دلپذیر | دسے رہے ہیں پشیمند الہ آبادی

قابل کشمیں ہے تہمت پہ کی	ہیں کنور صاحب خبر کے مستحق
آفرین صد آفرین کلک فروغ	کر دیئے ہیں ہل مضمون ادق
لکھ دیا مفتوں سے سن ترقی کا	فارسی منظوم گیت از ہم حق

نظرِ نظر از قلمِ نرہستہ قلمِ منشی سید الدین صاحب کین دہلوی

من شایبہ اعظم ذوقِ فنا چشیدو	آہوئے دشتِ یوم از ماسویٰ رسیدہ
پُر پرہ اسے وحیِ ہلکا چاہے دیدہ	دیکھ روئے جانانِ این پرودہ دیدہ

اطلاقِ محبت (زنگ) جب تعیناتِ خلقی (سرگن) کا رنگ اختیار کرنے لگا ہے

زہد یا موجِ گونا گوں برآمد	زیرِ گئی بربک چوں برآمد
----------------------------	-------------------------

یعنی حقیقتِ اکہیت کی پُرور و جہر و ت شمایین مجاہدِ انزو اسے کلک اسے اپنی تابانی و درخشانی کہا
 لگیں تو ان شاعروں میں سے ایک شاعر نے عجب جادہ برنزی اختیار کیا وہ ایک طرف
 توجہ ہی شان سے فرتن ہوئی اور پورے دائرہِ قدس کا احاطہ کر بیٹھی۔ دوسری طرف
 خلعتِ ناسوتی زیب تن کیا اور عالمِ لون و نثار کی مالک ہو گئی۔ کائنات کے ایک ایک
 ذرہ سے بکر نظامِ منشی تک اس نے زیرِ نگین ہر شے کی۔ اسی کا نام تعینِ نفسی ہے۔

فیر انسانی وہ آئینہ عجیب ہے جس میں کائنات کی تمام صورتیں حج ہیں اور جہان
 صورتوں کا ایک آئینہ شگرت ہے۔ اور اس کی ترقی و تنزل کا سہارا ہی اتنا ہی حُکوف
 ہی جتنا وہ خود عجیب ہے۔ اسی کے متعلق پہنچ سجدی علیہ الرحمۃ کیا خوب فرمایا ہے۔

از ملائک سرشتہ و زجوان

و رکند میل آن شود بد از آن

آدمی ز او طسره چون است

گر کند میل این شود بد ازین

نفس انسانی دو چیز ہیں یعنی علوی و سفلی کیفیت کا جامع ہے اور اس وجہ سے عروج و زوال کا پہلو رکھتا ہے۔ اسکی توضیح یہ ہے کہ جامعیت کو فی الحقیقت فطرت نفس کے لازم سے ہے مگر جامعیت کا ادراک اور عدم ادراک امور عارضہ سے ہیں جو کسب و اختیار اور ارادے سے تعلق رکھتے ہیں۔ اس لئے انسان اگر سفلی کیفیت کی طرف مائل ہوتا ہے تو علوی کیفیت کا تشرل شروع ہو جاتا ہے اور ضمنا وہ اس میں منہمک ہو جاتا ہے اور تنہا ہی علوی یعنی روحانی کیفیت پر پردہ پڑتا جاتا ہے۔ اور اگر وہ روحانی کیفیت کی طرف متوجہ ہو جائے تو سفلی یعنی جہ الہی کیفیت کا انحطاط ہونے لگتا ہے، اور جب قدر وہ روحانی کیفیت میں ترقی کرتا جاتا ہے تو سفلی یعنی حیوانی کیفیت زوال پذیر ہوتی جاتی ہے۔ اسی کا نام ترک کیفیت نفس ہے اور آخری نتیجہ اس کا یہ ہوتا ہے کہ انسان ناسوتی شکل کش (آواگون) سے نجات پا کر ارتقا کی منزل اعلیٰ پہنچ جاتا ہے۔

ارتقا کی خواہش ہر جاندار میں فطرتی اور طبعی ہے۔ دنیا میں کون ہے جو ترقی اور ترقی کے بعد آرام و سکون کا خواہشمند نہیں ہے۔ یہ خواہش ہر ذی روح کی سرشت میں داخل ہے۔ ہر متفلس چاہتا ہے کہ وہ اپنی موجودہ حالت کو چھوڑ کر اعلیٰ مدارج پر فائز ہو جائے مگر انسان میں یہ صفت سب سے زیادہ ہے کیونکہ وہ خلاصہ کائنات اور عالمے آخرت میں ہے۔

بناظر متقی دیکھا جائے تو یہ خواہش ہی گویا ایک سیدھی راہ ہے جو اس نفس

عنصری و عقلی اور ناسوتی تمام سے مکمل کر لیا اتصال بالواجب کی منزل
اعلیٰ تک پہنچا سکتی ہے اور اتصال بالواجب ہی کا دوسرا نام نبات ہے یہ وہ مقام ہے
جہاں انسان کی ترقی ختم ہو جاتی ہے اور وہ ترقی اور منزل کی کشمکش سے چھوٹ کر آرام
و سکون کی ایسی حالت حاصل کر لیتا ہے جس کا بیان لفظوں میں نہیں ہو سکتا۔

فوقان حید یعنی قرآن مجید میں جا بجا انسان کو ہتھکڑیاں اسی رستہ کی طرف متوجہ
کیا گیا ہے ایک جگہ فرمایا ہے لَنْ يَكُنَّ طَبَقًا عَنِ طَبَقٍ رَاۤءِیَ اِنَّ اِنْسَانَ لَّرَجِیْبًا
پھر ارشاد ہوا ہے اِنَّكَ كَادٌ حَالًا اِلٰی رَبِّكَ لَنْ حَاقُمَ لَفِیْهِ دُوَاۤءُ رِبِّهِ كِیْ لَا یُطْرَقَ
کشان چلا جا رہا ہے بہانہ کہ اس سے لچا بیگی

افسوس ہے انسان پر جبکہ یہ فطرتی رستہ مبداء فیاض سے عطا ہوا ہے وہ محسوسات کے
گو رکھ دھندوں میں گھس کر اس رستہ سے ہٹ جاتا ہے اور غلط راہیں اختیار کر لیتا ہے
اپنی غلط رستوں سے بچانے اور ارتقاء اتصال بالواجب کی منزل اعلیٰ تک پہنچانے کے
لئے پیچروں اور مذکے برگزیدہ نفوس ششیوں میںوں کا طہر ہو رہا ہے جنہوں نے اپنی پاک
تعلیم سے انسان کو غلط راہوں سے بچا کر سید ہی راہ دکھانے کی کوشش کی ہے تمام کمانی
اور خلائی کتابیں اسی تعلیم سے پر ہیں۔ منجملہ ان کے کتاب گیتا بھی ہے کہ آپ کے ہاتھوں میں
ہو اور مذکورہ بالا مضموع پر بہترین کتاب ہے۔ اسکی تعلیم مردہ دلوں کے لئے اچھی ہے
اسکے مضامین انسان کو انسان کا بل بنا دیتے ہیں۔ سبھائے کا طریقہ نہایت آسان
رکھا ہے مکالمہ کے طور پر اوق مضامین کو باتوں باتوں میں بیان کر دیا ہے جبکہ انسان کا

دل خود بخود قبول کرتا چلا جاتا ہے۔ جہالت کے پرے مٹتے جاتے ہیں صفائی طلب حاصل ہوتی جاتی ہے۔ دل میں حقیقی نور پور لگن ہونے لگتا ہے اور آخر انسان مذکورہ بالا صداقت کے مستہرہ اگر منزل علی پر پہنچنے کی قاطیت پیدا کر لیتا ہے۔

اس کتاب کے ترجمہ پہلے بھی ہو چکے ہیں اور شاید سب سے پہلا ترجمہ فارسی زبان میں ایک منظوم ترجمہ ہو جو علامہ فیضی کی جانب منسوب کیا جاتا ہے۔ ہم نے فارسی تاریخوں کی بہت سی ورق گردانی کی کہیں اس کا ثبوت نہیں ملا فیضی کی تصانیف کا متعذر حکم ذکر ہے مگر ”گیما“ کے ترجمہ کا کہیں نام و نشان نہیں۔

اسکی ایک ثنوی ”لادین“ ہے اسے قبولیت عام کا درجہ حاصل کر لیا ہے۔ دوسری ”سلیمان و یحییٰ“ ہے اور پہلی ثنویاں اور ہیں جو حکیم اکبری نے اسلامی کے جواب میں اسے تحریر کی ہیں۔ اس کے علاوہ کسی ثنوی کا پتہ نہیں چلتا۔ موجودہ کتاب کے نام و منسوب یکجا تھی اس کے مضامین کی بے ترتیبی عروص کی غلطیاں اور ترجمہ کے غلطیوں سے بات کہ شاہد ہیں کہ علامہ مدوح کی طرف اسکو منسوب کرنا چاند پر خاک ڈالنا ہے۔ ایسا معلوم ہوتا ہے کہ کسی اور غیر معروف شخص کی تصنیف سے جو بوجہ ہذا کہ ابھی کی جانب منسوب ہو گئی ہے اس کا میراث ثبوت یہ بھی ہے کہ فیضی نے اپنے زمانہ کے ہاتوں تنگہ آکر مرزا غالب کی طرح اپنا تخلص فیضی ترک کر دیا تھا اور چلے اس کے ”فیاضی“ اختیار کر لیا تھا۔ چنانچہ ”لادین“ میں اسی طرف اشارہ کر کے کہتا ہے۔

”فیضی“ قسم گین من بود

زین پیش کہ سکہ سخن بود

مذہبِ نعیم، از محیط فیض	لکھنؤ کہ شدم بعشق مرغان
<p>اس سے معلوم ہوتا ہے کہ "لکھنؤ" کی تعریف سے پہلے ہی وہ اس شخص سے دست بردار ہو چکا تھا اور موجودہ گیتا جو اس کی طرف منسوب کی جاتی ہے اس کے مصنف کوئی اور یعنی صاحبِ کلام ہے۔ کنوڑ صاحب کے اس کے افلاطون رقم پر نظر کر کے خود قلم اٹھایا اور باوجود اہلام و مصائب اشغالِ کثیرہ قیامِ مدت میں نہایت محنت و مصفاۃ سے اس کلام کو انجام دیا۔ جانے والے جانتے ہیں کہ ترجمہ کا کام کتنا مشکل ہے اور خصوصاً نظم میں کہنا تو مشکل بالائے شمول ہے، اس کے علاوہ سنسکرت مصطلحات کا ترجمہ چھٹہ فارسی زبان میں کرنا اور اس کے لئے الفاظ کا تلاش کرنا یہ اور بھی سخت کام تھا کیونکہ فارسی زبان میں سنسکرت مصطلحات کے مترادف الفاظ بوجہ امتداد و زمانہ معدوم ہو گئے ہیں عربی الفاظ سے پیش کر وہ خود میں معلوم ہو سکتے ہیں اور ہمارے اکبر کے فارسی دان انھیں تو لکھنے سمجھنے سے بالکل قاصر ہیں۔ کنوڑ صاحب نے ان تمام مشکلات کو نہایت آسانی سے حل کیا جو اور ترجمہ جو، دوق اور غیر مانوس الفاظ سے حتی الامکان بچا یا ہے۔ ارمیو ہے کہ ترجمہ کی کوشش یا رور ہوگی اور کتاب مقبولیت خاص حاصل کر لگی۔ قطعہ شوقیہ میرزا ظفرین کیا جاتا ہے۔</p>	
<p>بہیں ست و پنج دہائے چلا جا لگی میں ہماری نگائے چلا جا تو متوالا اپنا بنائے چلا جا حجاب کسکے رخسے اٹھائے چلا جا</p>	<p>میں ناب و مدت پلائے چلا جا تو سوز و رنجی بڑھائے چلا جا پیلا پیلا دیے جا ہر عام ساقی وہ شاد کہ ہر سست پردوں میں مخفی</p>

نرستی میں دیدار کو جسکی آنکھیں	جھلک اکی بہکود کھائے چلا جا
ویرم عن خان کیا باز تو نے	روز حقیقت بتائے چلا جا
بچے سن کے قاتل اپنی منہ سے نکلا	وہی نغمہ بہکود شائے چلا جا
تو نجم کے پردے کے پاک تو نے	حقیقت کا جلوہ دکھائے چلا جا
شکایتہ ترستوں کو نشہ بھی کی	پیاں اکی ساقی بھجائے چلا جا
حادثے دنیا کے مقرر جائے ہیں	تو مردہ دلوں کو جلائے چلا جا
خزانہ ہے عرفان مقبض ہیں تیرے	دیئے جائے پیئے جائے چلا جا

سید الدین غفرلہ



کتاب

مصحف شریف و بیان کنویری کرشن صاحب فرغ فرسین آباد

فرغ عروض { علم عروض تریاک تک اردو زبان میں کوئی کتاب ایسی جامع نہیں
لکھی گئی تھی اس کتاب نے اس فن کی تمام ضروریات کو پورا کر دیا و اگر

اگر خدا کے طبع موزوں ہی ہو اور شاعری کا پسند کا ہر تالیف سے ضرور ملاحظہ کیجئے صفحات ۸۰۱۱۰
محرکات بدیعی کرشن { فوٹو لائی بتائیں اہل کتاب بغیر اس کے کہ فوٹو کے فائدہ سے بڑا یہ قیمت

نشوی نو نظر { اس تک اردو زبان میں اتنی شمولیاں لکھی گئی ہیں فحشگی زبان
سلامت بیان کے لحاظ سے یہ فائق ہر قصیدہ ہی تھا

اور دلکش نظم ہوا ہر زبان اردو کے ولادہ ضرور ایک نسخہ منگائیں اور لفظ

اشعار میں قابل دید ہے قیمت جلد آٹھ آنے ۸۰ بغیر جلد صرف چھ

موج فرغ یعنی کالیستھ پوتی { جس میں کالیستھ صاحبان کے مو
سری چتر تہمت جی جہاں ایچ اور ان کی

کمال التفصیل مام ہم زبان اولیٰ طبع پیرایہ میں نظم کیا گیا ہے قیمت دو

دیوان بزم فرغ { اس میں مصنف کی غزلیں بخش رباعیات
میں ہیں دہج ہر لطافت خصوصاً بلند نگہ خیال

قابل دید ہے قیمت جلد ایک روپیہ چار آنے (پہلے) جلد گائیے +

تھو

المش

محمد سعید الدین مالک عباسی پرنٹر کمانڈر وارنٹ

نمبر
۱۰

DUE DATE

۸۹۱۳۵۱۲۵

۲۰۱۳			
		۵۲	۶۳

ف.م.م.م.		ف.م.م.م.	
١٥		٨٩١٥٨١٢٥	
٥٢٧٣			
گورنمنٹ فروغ			
DATE	NO.	DATE	NO.
Prof. H. D. Ahmad			